

توجه دانی تا که درین راه هر که  
از عیان جوئی نشان انگه بود  
تو کردی هیچ کم چیزی بگوئی  
و اصفافرا و صفت او در خود  
تو غم از تو خیالی بیش نیست  
مرو میا بد که با فخر ششاس  
در غلط افتاد و احوال را بود  
برتر از علمت و بیرون از عیان  
هیچکس در خودی و وجودی  
نیست اول کسی آنجا که است  
عقل را سودا و او حیران بماند  
تو کن چندان شایسته سخن  
چون نبود از انبیا و اول  
منکه با شمر تا زخم لاف نشانت  
هست در میان ز جوهر موج زن  
هر که آن موصوفه شد آن که بود  
نه اشارت می پذیرد بیان  
تو در و کم شود حلقه آن بود  
او خلیفه زاده بی همت  
چون رسید آخر بادم فطرتش  
و ان کی از سجده او سر تپا  
حق تعالی گفت ای ملعون آه  
جان بکش که زانیستی بجا  
ایک کس حق نشد از سر او  
چند گوی جز خموشی را به است

و در که این ره بدین در که بود  
در زمان جوئی عیان انگه بود  
هر چه جوئی نیست آن چیز جوئی  
لا ان هر مرد و هر نام و هست  
و ان خبر دادن کجا نیست  
شاه را بشناسد و در هر اساس  
این نظر و محفل را بود  
زانکه در قدسی خود او بی نشان  
روشنی نیست جز الالهی  
که رسید جان کسی از آنکه است  
جان عزیز انگشت در دندان نهاد  
زان نیاید کار چون در قیاس  
هیچکس یک جزوی از کلی کل  
او نشانت او را که او خود است  
تو ندانی این سخن شایسته زن  
بانت این گفتن آسان کی بود  
نه کسی زان علم دارد نشان  
هر چه آن نبود فضولی آن بود  
با پدر و معرفت شو هم صفت  
در پس پرده برد از عیش  
شیخ و ملعون گشت اما سر تپا  
هم خلیفه آدم و هم بادشاه  
بجمع شد خاک پست و جان پا  
نیست کار هر که ز می کار او  
زانکه هرگز ز هر یک آه نیست

آزمان کور اعیان جوئی عیان  
در بهر جوئی چه بچوشت او  
آنچه جوئی آنچه گوئی آن توئی  
عجز از ان همشیره شد با هست  
عزیز بکشت و عالم برهوت  
و غلط نبود و پیدا اند که گشت  
گر نیات نیک گر بد گفته اند  
زان نشان ز بنیانی کس نیست  
دوره دره در دوتی و چشم  
صد هزاران طور از آنجا بر تو  
چیت جان در کار او گشتم  
در جالش عقل جان فروت شد  
جمله عاجز و در خاک آمدند  
چون جز او هر عالم نیست کس  
هر که او آن جوهر دریا نیست  
چون گو چون را شارت ناپا  
تو می باش اصل کمال نیست پس  
در یک رود و دوی کیسوی با  
هر چه آورد از عدم حق در جو  
گفت ا تو من جوهر خود باش  
چون هر گشت گفت آبی نیاز  
جز و کل شد چون فرو شد جان بزم  
چون بلند و پست با هم یار  
زیر آسمان و نه بشناختیم  
آه که از از رو این دریا بیه

و از زمان کور  
آزمان از هر دو سر  
خوش را بشناس صد چندان  
گو نه در شرح آید و نه در صفت  
بگذر از آب و هوا جمله خدا  
چون هلمست این غلط کردن  
هر چه زان گفتند از خود گفته اند  
چاره جز بی نشانی کس نیست  
هر چه بینی جز خدا هم نیست  
هر چه او بهم دور از آنجا بر تو  
دل بجز خار و سجده  
عقل حیران گشت و جان برهوت  
در خطاب ما عرفا آمدند  
با که سازی اینت سودا و هوس  
لا شانه والاولا الایانیت  
دم مزین چون در عبارت ناپا  
تو در و کم شود صال نیست پس  
یکدل یک قلم و یک روی با  
حجابه افتاد و پیش در سجود  
ساجد اند این جمله تو سجود  
ضالیم گذار و کار من باز  
کس نسا زین عجب طلب  
آدمی اعجوبه اسرارش  
نی زمانی تیر دل پر دانه  
لیک آگه نیست از قصر کس

صاحب کوی چوین  
بیلر نو سلیمان ندیو  
باز ابراهیم را بین دل شده  
باز اخیل را بین سوگوار  
باز چیتے را مکرور پاسته دار  
باد بنگر ناکه شاه اولیا  
باز بیت احمد خستارین  
شیخ اولاد نومی را یکمیک  
چند گویم چون و کر گفتم مانند  
ای خود راه تو طفل بشیر  
ای خدا بی نهایت جزئیست  
نه تو در علم آئی دنی در میان  
بیخ چیز از بی نهایت پیشه  
پرده بر گیر آخر و جانم مسوز  
در میان بجز کردن مانده ام  
نفس من گرفت مرده چاهن  
بازین آلودگی پاکم بکن  
مرده ام گرمی دم بر رو خاک  
گر جوانی این بود کشتگی  
بے نیاز و رب از من مگر  
گفتن باشم راه روز شب  
چون تو می هسایه میانگان  
گر درین خویش بر گویم ترا  
هر که در کوی تو دولت یار  
تا که لے خطا را از شرح نیاز

بشکست از طلعت نه جسم  
ملک بی بنیاد چون بگرفت دیو  
منجنین نقشش منور شده  
کیش او قربان بی در کوی یار  
چون گرخت اواز میودان چند با  
بعد احمد چغا دید عت  
از فکر از ظلم دامانده خرن  
کرده هم حیران با نالی از بال شک  
گر گل از شاخ غیرت هم نماند

باز د او زره گر را فکر  
باز ذکر یا که دل پرچش شد  
گر خضر لکاه او در نار کرد  
باز بیچ انگور پیش جمع  
باز بنگر تا سر پیغیان  
باز بنگر قفسه را درین ساز  
کشته چون گشته بدلیلان وقتنا  
تو چنان دانی که این آسان بود  
کشته حیرت شده کیار گه

ستایش مر خدا  
چون تو بی یوز غایت جزئیست  
بی زبان و سوک و از سود و زین  
چون بسز نامد کجا ماندیکه  
پیش ازین بر پرده پنهان مسوز  
در درون پرده بیرون مانده ام  
گر نگیر دست من ای دامن  
یا در خونم کش و خاکم بکن  
زنده گردان جانم رجا بان پاک  
در برانی آن بود در گشتگی  
واریان جان من از خوف و خطر  
یک نفس فارغ عبادت طلب  
گر نگداری حق هسایگان  
کم باشم تا یکی جویم ترا  
در تو گفتم گفت و ز خود نیاز

فے الحکایت و تمثیل

موم کرد آهین می از لطف جگر  
آره بر سر دم زو خاموش شد  
نار را از لطف خود گلدار کرد  
سر بریده زار و دشتی چو شمع  
چو جفا و جور دید از کاخان  
چون زوش آن گم بر تیغ با گلدار  
این نهر بران شد سید کربلا  
بلکه کشته حیرت ز کج جان بود  
می ندانم چاره جز بیجاری  
گم شده در راه درو عقیل  
از زمینم در ستره که رسم  
نه ز فرعونت دیان بود کرسد  
ای بر پرده پنهان مانده  
ز نیمه گشتگی باز مریان  
تو در افکندی مرا هم تو برار  
من ندانم طاقت آلودگی  
کز تو نمکی دیده ام در خوش  
با همه گشتگی گشته اند  
آرزو می کنی در زرخاک  
پاتی سحر و فلک گشته ایم  
تو چو خوشیدی با چون سایه  
ز شقایق اشک میا هم چو تیغ  
دو لقمه که چه بر گیاه آمد  
بوکه در گریه و یکله از صد هزار  
چونکه میدانی که هست لبی نیاز

خور و عیاری بد و خوشه  
چون بیاید و با تیغ آفرینان  
مرد چون بشنید این پاسخ نام  
نیست از ناخواره خود جان مرغ  
چون کسی می شکند نان کس  
یا الله العالمین در مانده ام  
ای گناه آمرز عذر آموز من  
من غفلت صد گناه را کرده  
چونکه دستم خطا کردم پیش  
خاقا کر نیک و کر بد کرده ام  
بیتلای خوش حیران تو ام  
یک نظر سوئی من پر خرم کار  
منکه باشم تا کس بشم ترا  
بهند و جان بریانم ز تو  
گر نیم بندوت چون قبل شدم  
بر که اخش نیست دل در تو  
کفر کافر اددین دیندار را  
ما تم از اندیشه سوگرفت  
لا دیت نور مسلما نیسم ده  
سالم زان حضرت جان قباب  
بن دلیم ازین زمین کد  
چون بر آید جان نلارم خربوش  
روی آندارم که بگریز کنی  
خواجده دنیا و دین رنج وفا  
جان پاکان خاک جان پاکان

تا و تاش بر دست بسته  
دید آن دخترا در دستمان  
گفت بر باشد ترا کشتن حرام  
من بگویم خون او بر من به تیغ  
حق گواری می کند آنکس بے  
غرق خون بختگشتی را زنده ام  
سوختم صدره چه خواهی خرمن  
تو خوش صد گونه محبت داده باز  
بر دل و جان خطا کردم پیش  
هر چه کردم جلای خود کرده ام  
گر بد و کر نیک هم زمان تو ام  
در میان این همه برونم آر  
این بگر ناکس باشم ترا  
داغ و بجز و حشایانم ز تو  
تا شدم بندوت نگلی شدم  
خوش سباز از آنکه نبودم ز تو  
وزنه در دت دل عطارا را  
در میان ظلمت نوری فرست  
نیستی نفس ظلمان نیسم ده  
بو که زان تا بمرسد کشته تاب  
پیش گیرم خاک روشن که هست  
همه جانم تو باس لای تنفس  
و رخت سید المرسلین و خاتم النبیین  
صدر دید هر دو عالم مصطفی  
جان پاکان و فرشتان خاک او

شده که تیغ اگر وزند بر گردش  
گفت این نانت که دادی چکری  
زانکه هر مردیکه نان فکست  
خاقا تا سر بر آه آورد و ام  
تو که بجز جود داری صد هزار  
دست من گیر و مرا فرایدرس  
خونم از تشویر تو آید بچوش  
پادشاه بر من مسکین بگیر  
چشم من گرمی نگرید آشکار  
عفو کن دین تبتی با سه مرا  
نیم جزو دم در من این است نگر  
گر تو جوانی ناکش خورشید  
گر تو اتم گفت بهند و تو ام  
بهند و یاد داغ مرا فروش تو  
ای ز فضلش نشاده نویسد  
وزنه در دم ده آدرمان من  
یار با آگاهی ز زاریها کن  
پای هر دین دین نام تو باش  
وزنه ام گم شده در سایه  
تا که چون وزنه گشته من  
تا نیاید بر لبم این جان که بود  
چون من غالی بماند جان من  
و خاتم النبیین  
آفتاب سرع و دریا لعلین  
خواجده کوین سلطان همه

پاره نان ادا آن ساعت  
گفت این نانم عیال شاد  
سواد یا تیغ خوان بر دست  
نان تو بر خوان تو می خورد هم  
نان تو بسیار خورد هم پیشار  
دست بر سر خند دارم چون کس  
ما جود نوری بے کردم پیش  
گر ز من بدید آنکس آن بگیر  
جان منان بگیر و از شوق تو را  
مخون بچرتی با سه مرا  
کل شوم گر تو کنی بر من نظر  
بچکلی من گر من نرسد به  
بهند و خاک سیر کوه تو ام  
حلقه کن این بنده را در گوش تو  
حلقه داغ تو ام باو پدید  
زانکه بیدارت لبیر دهان من  
حاضری در تمام شهابی من  
کس نلارم و شکر هم تو باش  
نیست اندیشه مرا سر مایه  
در چشم دینی زخم در رشته من  
دشتم آخر بے زانسان که بود  
گر تو بهر هم نباشی دامن  
ملتیوانی کردا اگر خواهی کنی  
نور عالم است لعل العالمین  
آفتاب جان و ایمان همه

صاحب سراج و صد کائنات هر روز و عالم به برقرار است او همدی اسلام و داری سبیل حق مراد را خواجه عصا نشین	سایه حق نور آن خورشید ذات عرش کرسی کرده قبله خاک او مغنی غیب امانا حبس زوکل انما ان رحمة ممدات گفت	پیشوای انجمن و انجمنان همسرن و بهترین انبیا خواجگر که هر چه گویم پیش بود هر گویی از وجودش نام یا	مقتدرای آشکارا و نهان رهنما که اولیا و حبیب در همه چیز از همه پیش بود عرش نیز از نام او آرام یافت
همچو شبنم آمد از سحر وجود حق چو دید آن نور مطلق و نور آفرینش را جز مقتضودیت بعد از آن آن نور عالم و علم	خلق عالم از تنفیسش در وجود آفرید از سحر او صد بحر نور پاکدامن تر از موجودیت گشت عرش کرسی لوح و قلم	نور او مقصود مخلوقات بود بهر خوشی آن پاک جان را آفرید انچه اول شد پدیدار حبیب یک عالم از نور پاکش عالم است	اهل محله ذات موجودات بود بهر او خلق جهان را آفرید بود نور پاک او بی تیج ریب یک علم ذات او در آدم است
قرنها اندر وجود افتاده بود از نماز نور آن در یاراز پس بدر یک حقیقت ناگه و طلب خود گشت آن نیست یا	عمرها اندر کوع ایشاده بود فرض شد بر حله است نماز بر کشادگان نور را ظاهر و سر هفت بر کار فلک شد آشکار	سایه هم بود و دخول قیام حق شد آن نور را چون روز ماه چون بدید آن نور آن بحر را هر نظر که حق بسو او رسید	در سجود افتاد پیش کرد کار در تشنه بود عرس هم تمام در برابر جیبت تادیر گاه چون در کوا و اذخر و ناز
گشت از انفس او آشکار چون شد از انفس او سر جمیع گشت او معبوث تار و شمار کرد دعوت هم باذن کرد گاه	عرش عالمی گشت کرسی نام یافت و زوکل بر فخرش سر آشکار زین سبب نور شد بلیا جمیع از برای کل خلق روزگار	عرش کرسی حق نشین خوانند شیر روح از عالم فکر است بین چون طفیل نور او آمد محم چون بدعوت کرد شیطان را طلب	کوی گشت و فلک مدبر پدید پس عالم که صفاتش خواستند پس نقت فیمن رجوعش سوی کل معبوث از آن آرام
دعوت حیوان چو کرد او آشکار داعی ذرات بود آن پاک است جز زوکل چون است او آمدند واجب آن دعوت هر دو جهان	شاهدش بر غاله بود و دوسمار درفش تسبیح از آن کردنی است خوشه چین حرمت او آمدند دعوت ذرات پیدا و نهان	قدسیان را بارسل نبشاند نیز داعی تمامی عالم بود هم از انبیا این عرش نیست که یافت نور او چون اصل موجود است	جله را گشت دعوت خواند نیز سرنگون گشت پیشش بالجم دعوت کل است است آنجا که یافت ذات او چون مطلق هر ذات بود
حس بر جان آن شمع هر گرچه او هرگز بچیز ننگر گشت ز انچه او خاصیت او بود و بس ختم کرده حق نبوت را بدو	میفرود شد امت او را است بهر هر چیزش نمینا بدگر است از کجادر خواب بنیچه پاکس معجز خلق و نبوت را بدو	در دشت از بهشتی بی عمل در همه کار چو بود او و استاد در پناه او است موجودیکه است خوش را کل یک را خوش دید	امتی میگویی او برین قبل کار از اشد که کاری او قادر در حق او است مقصودیکه است همچنان که برین پدیدار پیش دید



در عیش فرمود به خواش تمام  
عیش و نشاط پناه، شمش  
بود از غرور و شرف و ذوالفائزین  
امامت مومنین از مروج او  
انبیا بد پس دوا و پیشوا  
نگاه نمودی قدر و رفعت یافته  
کرده چاه شک و دشمنی کمال  
در میان گفت او خوش شد و دار  
کعبه و در تعلق به بیت الله یا  
خاک در شمس قوی تر چیز یافت  
چون بان حق زبان او تابش  
تا دم آخر که میگفت حال  
چون لاد بود در پاکش گرفت  
باز در ساز آمدن آشفته او  
عقل را در خلوت او راه نیست  
چون پر و سیمین و دانش آشکار  
چون شد از نزدیکان خدیو دور  
موسی عمران اگر چه بود شاه  
چاکرش را کرد و کوی خویش  
گفت یارب امت او کن مرا  
لاجرم چون ترک آن خلوت نشد  
بهندی او شد هیچ ندارد  
بر کشادگی ملک ملک یک  
انچه او آنگاه بنیادی رسید  
چون عمرک شاه آمد بر شمش

تجسید خود را بر و کرده تمام  
زندگی داده ز مهر شمش  
سایه بی ثللی او در خفا نشین  
احترام مسلمین صراج او  
حاکمان امتش بزرانبیا  
پس بین التخلعت یافت  
قطره آب دلائل نیز لال  
آگشته آن هنرموت آشکار  
گفته این هر که در و راه یافت  
مسجد گفت و موعود نیز یافت  
بهترین وقتی زمان او تابش  
شوق او میکرد از حضرت حال  
چون بسیار در دنیا گرفت  
آئینش با حمیرا گفت او  
علم نیز از وقت او گاه نیست  
موسی از وقت پر و سیمین وار  
گفت و او لمقدر غرق نور  
هم بود آنگاه نشین با حمیرا  
داد با غلین چرخش سیمین  
و طفیل هست او کن مرا  
خلق را برین او دعوت کنند  
ز و میس نام کردش را گدا  
تا نمازد در دل مایه شک  
هر نبی آنگاه بدانی رسید  
که در حالی در گشت بر شمش

کافران داده ملک و خراب  
کرده در شب سیمین و شمش  
هم در حق بهر کتاب یافته  
قبله گشته خاک او از شمش  
حق است از کمال احترام  
مبعوث او سرنگونی بمان  
ماه از انگشت او بشکافت  
گشته در خیر البلاء او زهنون  
جبرئیل از دست او شد خرقه وار  
سر یک یک آن چون بودش چنان  
روز محشر خود کرد و سیمین  
چون لاش بخود شد در بحر راز  
در شدن گفتا از حیا یا بلال  
را آمد و شد زان میندیشد خود  
چون بخلوت نشین باز و بلال  
رفت سیمین بهای آنگاه  
باز در مخرج شمع ذوالجلال  
از خجالت بین که بهر جاده او  
موسی عمران چنان دست بدید  
اگر چه موسی خواست خجالت گام  
بر زمین آید ز چارم آسمان  
گر کس گوید کس سبب باید  
باز نماند کس پیدا و نهان  
اوست سلطان و شمش او همه  
چون آن از موعود و شمش شد

فی فرستاده بهر جاده خراب  
شیر کل او نهاده و در میان  
هم کل کل جیایی یافته  
من و من و من و من و من و من  
برده در توریت و در بیل نام  
امت او بهترین است آن  
حمر در فرانش از پرتافت  
و به خیر تخلیق فی خیر القرون  
در لباس بنی شمش آشکار  
امی آمد کوز و قمر بر خجوان  
جز زبان او ز زبانها دگر  
چون او میله بر فتنه در نماز  
تا بردن آیم ازین نصیب خیال  
می نماند تا بر و یک جان پرد  
پر بسوزد و در گنج و حبس و بل  
خلع غلین شمش از حق خطا  
می شنید آواز غلین بلال  
کرد حق با چاکر در گاه او  
چاکر او را چنین قدر دیدید  
لیک عیسی یا نشین ای مقام  
را در خواش نه جان در میان  
اگر چه رفتی ز رخبان باز آمد  
در دود عالم جز محمد زان جهان  
اوست شاهنشاه خیل و همه  
بجز از شمش و شمش شد

کیت کونه نشئه دیدار است  
آسمان بیدون پر نور شد  
افصح عالم من الال او  
انجیان بارتب خود خاک تو  
ای طنین خنده تو آفتاب  
سر برآور گیمه ای کلیم  
تا ابد شرح تو و احکامت  
چون نیا پیش من ز تو یک  
همس من پیش از عالم توئی  
یا رسول الله ای در مانده ام  
یک نظر سوی من بخواره کن  
گرد لاتا من بود ترس مرا  
از درت گر یک شفاعت در  
تا چپ روانه میان جمع تو  
ویده جان را لقا کوب است  
بر درت جان میان ارم کر  
ز ان شدم از بحر جان کوفشان  
حاجتم ایست ای عالی گهر  
ز نیمه بند او شکرت بات  
طفل راه تو نم غرقه شده  
نادری را طفل در آب افتاد

تا بچوب ننگ غرق کار است  
و ان تن من از فقرش رنجور شد  
کی تو اتم داد شرح حال او  
صد جان جان کرد خاک پاک تو  
گریه تو کار فرمای محاب  
پس فر کن پایم ز رخو گیم  
همبزم نام کسی نام تست  
از پی تو باید آمد بے شک  
سابق و آنجیک عاجم توئی  
باد کف خاک بر ما ندیم  
چاره کار من چیست پاره کن  
هست از لاتا سودا و ترس مرا  
معصیت را نه طاعت در  
پرزنان آیم پیش شمع تو  
هر دو عالم از خاک تو بستر است  
گوهر تیغ و زبان دارم نگر  
کز تو بحر جان من از نشان  
کز فضل کنه در نظر من  
پاک گردانی مرا ای پاک آفت  
گر من آب سیه حلقه زده  
حکایت ما وریکه طفل

چون بنمبر در شان وریا نور  
وصف او و گفت چو آید مرا  
وصف او کی لائق این گشت  
انبار و وصف او حیران شده  
هر دو گیتی گرد خاک پاست  
مخوفد شرع همه در شرع تو  
هر که بود از انبیا و اول  
نه کس در گرد تو هرگز رسد  
خواجگی هر دو عالم تا ابد  
یکسان از کس توئی در هر سر  
گر چنانچه کرده ام عمر از ناه  
روز و شب شسته در صد نظم  
اشی شفاعت خواهشی تیره روز  
هر که شمع تو بیدار آشکار  
دار و در و دل من بستر است  
هر که کان از زبان نشاندیم  
تا نشانی یافت جان من تو  
زان نظر در بی نشانی داریم  
از گنهر رویم نگرانی سیاه  
چشم آن دارم کزین آب سیاه  
طفلس در آب افتاد

خوبست شد در نا و در کان پی  
مادرش حسرت او را در گرفت  
چون در ان گروا بحیرت افتد  
آن نفس ای شفق طفلان راه

آب بر دشت نابا و آسیای  
بر سر آب از پیش خفت سیند  
بستان غرقا بیا نا در گرا  
دست و پایم زخم از اضطراب

نال خانه می شد و در دور  
چون عرق از شرم خون آید مرا  
وصف او و خالق عالم بستر است  
سفر با سان نیز سرگردان شده  
در گیمه خفته نه جایست  
اصل جمله کم نبود از شرع تو  
جمله بادی تو آیند از سبیل  
نه کس را نه خیر چنان غم رسد  
کرد وقت احمد مرسل احد  
من ندارم در دو عالم خمر تو کر  
توبه کردم عذر من از حق نخواه  
تا شفاعت خواه باشی یک نیم  
لطیف کن شمع غفا بر فروز  
جان لطیف دل هر پر دانه وار  
نور جام آفتاب هر هست  
در رست از قهر جان اندام  
بی نشان شد نشان من ز تو  
بی نشان جاودانی داریم  
حق بهنامی من دارم نگاه  
دست من گیری بازاری راه  
جان مادر در قبا افتاد

شد بوی ما و آهی کشید  
شیر داش عالی و در گرفت  
پیش آب نا حسرت افتد  
از گرم در غرقه خود کن نگاه

بر خستی کن بر دل بر تاب ما  
ای روز صفت و اورا ک آمده  
خاک تباران پاک تو شدند  
هر که بغض الهیت داشته  
آخرش هدی کی بر تفضلی  
آن کی در پاکست و حیا  
خواج اول که اول کیاست  
هر چه حق از بارگاه کسب بیا  
چون در عالم را یکدم در کشید  
هوی او تا چنین رفتی مگذار  
نگان بود بخت و دانهش  
نگ باید تا بدید آرد و تار  
چون بگوشی تنایش را قبول  
خواجده شیخ آفتاب شیخ دین  
آنکه حق طبر و خواند آخرت  
تا که در او بر صراط اول گذر  
چون شمش حق و دهر در دست  
شمع جنت بود اندر هیچ جمع  
چون سخن گفتی حقیقت بر لبش  
چون نبی می یکدکمی خست زار  
خواجیه است که نور طلب است  
روقی کان عرصه کونین است  
نار و القری بجان خسته  
سیر سادات گفتی بر فلک  
چون نبود او تا کند رخصت قبول

بر کش از لطف و کرم از آب ما  
از صفات و صفای پال آمده  
اهل عالم خاک خاک تو شدند  
بعد تو تخم تقواست کاشته  
کرن ایانند و آل مصطفی  
در فضیلت و مدح امیر المومنین ابو بکر  
ثانی ثنین از جهانی الفارست  
رحمت رحمت رحمت مصطفی  
لب لب است از خاک خود دم درید  
مشک کردی خون آبوی تار  
تا اینک رنگ هر کردی لبش  
تا دم بی رنگ کی آید بکار  
در فضیلت امیر المومنین عمر رضی الله عنه  
فل حق فاروق عظیم دین  
تا مسطر شد رطبه او در است  
هست او از قول پیغمبر ع  
آخرش با خود بر آفتاب که هست  
بچسبک سایه نبود و شمع  
او مانند خدای عیاشی  
در فضیلت امیر المومنین عثمان بن عفان  
بل خداوند و نور بر حق است  
از دل پر نور و انورین است  
جان خود در کار ایشان خسته  
شرم دارد و احم از ایشان ملک  
بدیجا دست او دست رسول

شیر ده مار از پستان لرم  
دست کن سیده بر قراک تو  
هر که خاک نیست یاران ترا  
و آنکه او از جان مطلع است  
آن همه صدیق بهرامی وزیر  
صدر دین عظیم قلب حق  
آینه در سینه صدیق رحمت  
سرفروزی بشما تا بر دوز  
زین سبب گفت کتاب شریع وین  
نی که ننگش بر زبان گرفت راه  
چون عمر هوی بدید از قدر او  
در فضیلت امیر المومنین ختم کرده عدل انصافش حق  
های طرد دل او لای و شوی  
آنکه اول خلعت از دار السلام  
کل دین از عدل و آرام یافت  
شمع را چون سایه نبود ز نور  
که زور خوش جان میخوش  
آنکه غرق قدر عثمان آمدت  
یوسف ثانی بقول مصطفی  
هم هدایت در جهان و هم نه  
هم پیغمبر گفت و شرف حجاب  
حاضران گفتند تا بر بود

بر لب از پیش باخون برم  
لاجرم منیم خاک خاک تو  
دوست دوستداران ترا  
در ره تو مستقیم احوال شد  
وان دگر عدل خورشید منیر  
وان دگر شاه ابوالاسم سخا  
در همه چیز از همه برده حسین  
لاجرم نابود او از حقیقت رحمت  
نیم شب هوی بر آردی ز رسول  
علما بایست از غیا تا حسین  
تا گوید هیچ نامه جز آنکه  
گفت کاش نمویی بر صدر او  
ثانی ثنین او بود بعد از رسول  
تا فرست برده پیش حسین  
فرخ آنکس که هوی های او  
او بدست آرد از همه عاقل تمام  
نیل جنبش ذره آرام یافت  
چون اگر نیت از سایه او دلور  
که ز نطق حق زبان میخوش  
گفت شمع جنت است آن آفتکار  
صدر دین عثمان آمدت  
بجز تقوی و حیا کان وفا  
نمشته در عمارت و شیشه  
حق بخوابد کرد با عثمان خواب  
گرچه زو النورین خواب بود

در فضیلت امیر المومنین علی بن ابی طالب رضی اللہ تعالیٰ عنہ

خواجه حسن پشای رشتین رفعی او بجای جنت قبول مقتدای این پاستحقاق او هم تراوسم علی جان گشت گفت اندر کعبه آن جفا قبول گرید بنیاد بدش آشکار در همه فاق بدم می بیا ای گرفتار نصیب مانده در خلافت من نیست آنچه هر دو بود که در حق اندران اگر نمی آمد کسی در میان گفت هر یار که می نشست کی داداری که یاران کن تا نشان زش بجای مصطفی بلکه هر صاحب پیغمبر کشند تا کنی مغز دل یک تن آشکار میل در صدیق اگر جزو بری و اما مصدق اگر در راه بود پاک از قشر روایت بوده اند چون بریند آنکه از پیش پس بود هر دو درین جنس پس ریاک بود که خفته بشن برگرفتی همچو قمار مشک آب گوئی تا عجب من برین	کوه عالم و بحر علم قطب من خواجه مصدوم و داماد رسول مشتی طالع علی الاطلاق او هم علی رسول فی ذات است بشاکل ریشتی پشت رسول کی گرفتی او و الفتقار آنجا قرار و اما در بعضی در حب مانده میل که آید ز بود که در شتر منع واجب مانده بر دیگران جمله را نکند یک تن خباستیار بترین قرن ها قرن من است مردان را را کنند از جان قبول بر صبا نیست این باطل روا حق کنند و لائق حق و کشند میکنند تکذیب سی و سه هزار اقتوانی خود کجا هرگز بدی فازع کل لازم در گاه بود زانکه در مغرورایت بوده اند تاحق اورا کی توان گفت لب هفت لقمه نان طعام است پس ذره بود باش زیر شش پیران آب که داد و خراب میل که در خفته از دسوی سن	ساقی کوثر امام زین العابدین در بیان بر منم منی آمده چون علی ز عین حق کیست از دجسلی اگر بیا مانده خوا در شمشیر بود و نونا شایب آگاه در شوش آمدی از کاز خوش گر تو لای عقل از رب میزنی میل اگر بود در ایشان مقتدا منع که آید بدیدار آمدند ورکنی تکذیب یاران رسول بترین خلق یاران منند بترین چون نزد تو باشد تر اختیار جمله شان گزینست ترا آنکه کار او جز حق یکدم نکرد او چون بدی در او زود بکار در عمر گزینل بود و سکه ذره مال و دختر کرد بر جانان شاد آنکه بر منسوب دار و نگاه باز فار و تیکه حدش بود کار هر که بود با ملک خوان او شب بخود ز خود برداشت با خدیجه گفت ای صانع گر خلافت بخطا میست او	این جمیع شریف خدای صاحب سلسله آمده مثل را در پیش خدای گزینست او بدم دست بریده کرد در زان برادر و دید و مضاویب گرفت و گشتی بجا به بر خوش در درون گشت مخرم می بیا پس چرا دم در نصیب بدی هر دو کردی سپهر پیشوا ترک واجب را دادا کردند قول بغیر نکردستی قبول اقرار و دوستداران منند کی توان گفت ترا صاحب اختیار جمله قرآن خطاست تا باز او بدست تر هم نکرد حق ز حق چون بر این ظن را سکه کبیر شمشیری در خیم ذره ظلم کند یا چنین کس شرم دار خواجه بیند او بر جایگاه گاه نیز خشت و گداز میکند نی ز بیت المال بود جان او جمله شایب شکر داشت پس می بینی انفاق فی در عمر بفت من لقی هر آینه او
--	--	--	--



چون نه جامه بدو داشت نگه  
آنکه گاه خشت گاهی گل کند  
شیر با منکر که از حیاتم او  
او بدوازهر تو از قفس او  
بر تو کر آن خواجگی آید بسر  
نیست آنسان که جان بر تن بود  
چون عمر تریا و پس بد بخت  
که خلافت را خریداری بود  
تو بیگن هر که میخواهد ز راه  
جمله گفتنش کن ای پشوا  
گر می بوی سر از فرمان او

بر مرغ دوست اوده ادیم  
اینهمه ختی نه بر باطل کند  
شد شی از کف درایام او  
چند میری که بخوردی هراو  
زین خست حدتش افتد ز جگر

آنکه ایشان شاهی خیل کنند  
گر خلافت بر هوا میراند او  
گر تصب کنی از بهر دین  
نی کن آجا باطل حاجت شناس  
گر گئی ایشان خلافت بستد

نیست ممکن گر کس میل کند  
خوش را و سلطنت نباشد او  
نیست انصاف بهر ازهر تو  
از خلافت خواجگی خود قیاس  
عمده صد گونه آفت بستد  
عمده خلقی که در گون بود  
گفت افکندهم خلافت زرد

### حکایت

میر و ششم گر بدیاری بود  
بار بر گیر درود تا پیشگاه  
خلق را سرگشته از بهر خدا  
این زمان از تو بر خیزد جان

چون دیس این برن بشنید از عمر  
چون خلافت خوا فکندش امیر  
عمده در گردنت صدق کرد  
چون شنید این حجت محکم عمر

گفت رو بگذار و فایز و گداز  
از زمان ریخت از اربابان  
آن نه بعد که بر تحقیق کرد  
کار این حجت برو شد سخت

### حکایت

فاکسان بن زخم ز در ترضی  
ز آنکه او خواهد بدین همه مرا  
گر بخوردی شرمتم آن نا بکار  
مرضی را نمیشد در پشت  
بارتیش شمنی کی ملن بود

مرضی را شرمی کرد ز دست  
شرمش بردند گشت نیست قهر  
مرهمی بنهادی با او بسم  
بر عدد چون شفقش چندین بود  
چند گوی مرضی مظلوم بود

مرضی گفتا که خیزم کجا است  
خیزد رایجا خواهدم کشتن ز به  
پیش حق در دست الما و قد  
یا چه صدقش هر که کس بود  
در خلافت را زده محروم بود

میگو که آن بخت ملعون ز قضا  
شربت اوده خشت آنکه مرا  
مرضی گفتا بجن کرد کار  
مرضی را چون گشت آموخت  
آنکه را چندین غم دشمن بود  
چون علی شمر حق است قاج سر  
مصلطه جای فرو داد بر راه

### حکایت

گفت آب آری لشکر از چاه  
مرضی با چاه گفت امیر خوش  
مرضی را جان چنین بود خوش  
و آنکه حق بود آن شخص شناس  
پس چرا جنگی نکرد او با کس  
چون نه بر نوال بن جنت نرسد  
دانه از سوی میدارد که سرو

رفت هر کجا باز آمد با شتاب  
چاه چون شنید آن تاش نبود  
آنکه در جانش چنین شو بود  
گر چو تو بر کنیه بودی امر تصف  
گر بنا حق بود مدین انجرب  
ابو هم این دیو چنان جنگ شود  
او سپهر تو بی نشانی از علی

گفت پر خونت چاه است آب  
لاجرم خون چند داشت نبود  
در من که کینه مور بود  
بنگ جستی پیش خیل مصلطه  
او چو بر حق بود حق کرد می طلب  
دفع کرد آن قوم را حیدر زور  
حین لام و پای رانی از علی

گفت بداری ز در و کابرتش  
و تصب نیز ند جان تو خوش  
مرضی را تو ملن از خو قیاس  
او ز تو مردانه تر آرد بیه  
پیش حیدر خیل ام المومنین  
آنکه با دشمن توان جنگ کرد

تو عشق جان خوشی بقرار

آتش است که در جان تار  
تا چرا من خود شمع شسته نیز

از صبا به گردش کشته کس  
خوار شد در چشم جان عزیز

میدر که از غم خود سبزه

حکایت

خورد بر یک جایگزین ز بی ملال  
گر شود در پیکاری ناکست  
چون آن بود در ایشان تو چنین  
و فتنه لی رویان سیاه  
چون کبوتر غار میشد مصطفی  
پیش یار غار صدیق جان  
تو بخت کن که هر دو در دار  
همچو ایشان جانفشاندن بشیم  
تو را کن سر بهار و فتنه  
بود و اغم غرق نور حق شده

بر زن باریک صد چوبه دال  
حسب نفس کس نماز در دست  
چند خوابی بود حیران تو چنین  
گوی بر روی گزبان دار نگاه  
خفته آن شب بر فرش مرتضی  
بهم بر آجان او در بخت جان  
هر دو جان کردند بر جانان  
یا خوش تر کن این اندیشه گیر  
مرد حق شور و زوب چون آبجور

خون وان نمد و ز جوبه حلق  
آنکه او در دست خمار بست  
از زبان تو صبا خسته اند  
گر علی بود و گر صدیق بود  
کرد بان خوشین حیدر تار  
هر دو جانان را او افشاند  
گر تو هستی مرادین یا مردان  
تو علی وان و البو برای پسر  
او نه یک زن بود او صد در بود

همچنان زوال میگرفت احمد  
ز و فتنه و چنین قومی خطا  
وز زبان به پستان بسته اند  
جان هر یک غرقه تحقیق بود  
تا با نمد جان آن صدر کبار  
جانفشاندن در پناه او شد  
گو ترا یاد و دین یا و در آن  
و ز خدا عقل جان سبزه  
از قدم تافرق غرق در بود  
از فتنه و فتنه مستغرق شده

حکایت

زوی کی پسید کاس حبه قبول  
گر نه در حق جان دل کم دار  
بزمین خوشم روان شد از لب  
چون نبودم تا که بودم شناس  
بزمین او تو لا پاک شو

تو چه میگویی زیاده ان رسول  
یک نفس بر آرم مردم دایم  
من خون فووش بودم بخت  
دیگری را چون شمع از قیاس  
تو کف خاک درین رو خاک شو

گفت من از خود نمی آیم پسر  
آن نه من بودم که در جبهه کس  
آنکه او در چنین درد س بود  
تو درین ره نه خداوند رسول  
تو کف خاک سخن از خاک گو

کی تو اغم داد از یاران خبر  
خار در چشم شکست اندر ربه  
کی دل فکار زن و مرد بود  
دست کوته کن ازین دو قبول  
جمله را پاکیزه گو و پاک گو

حکایت

سپه عالمه خواست اگر کوه کار  
حق میگفت احو صد کبار  
عاشقه بود و چون جان ترا  
تو گیتی از گرامی تر کس  
گر تو میخواهی کسی را و جهان  
تو نمه پا و میان رو با کار

گفت کاه ای مغم با من گزار  
که به پیشی آن گناه و پیشمار  
سیر شد کسل یک بهستان ترا  
پر گنه هستند در آن سبزه  
از گناه است نبود نشان  
کار است روز شب با من گزار

تا نیاید اطلاع می بچسب  
تو نه آری تا کن حیران می  
تو غنیدی گفت آن اهل جواز  
تو نیاری تا ب چندانی گناه  
سوخان منجم احم الحالی که  
کار است چو بر کاه سبزه است

بر گناه آنت من بکنیتس  
شمرم و از ان میان پنهان شو  
پس بجا خود فرستادش باز  
است خود را را کن یا آنکه  
گر گنه شان هم را بنویسد  
گو شود این کار از کیم تور است

## خطاب باطاوس

سوختی از زخم مار نهیست	صحبت این مار در خوشنگند
گرفت از بند طبیعت دل سایه	تا مگر فانی بپاک این مار را

## خطاب با تدر و

چشمه دل غرق بحر نورین	ای میان جاه طلبان مانده
چند خواهی دیدید خواهی	سرکین آن ناهی بدخواه را

## خطاب با فاخته

تا مگر تو نشانده هست صحن	چون بود طوق وفادار گزینت
بیوفایت خواهم از سر تابیا	گرد آئی و بدون آئی ز خود

## خطاب با قمری

شاد زنده تنگدل باز آمده	تنگدل را بین که در خون آمده
سزای عرش غلطانی برآر	همچو یوسف بگذر از زندان چاه

## خطاب با باز

رفته سرکش بگون باز آمده	سرکش چون سرنگونی مانده
لاجرم مجور متاع آمده	هم زد دنیا هم زد عقبه و گذر

## خطاب با مرغ زر آیین

گرم شود کار و چون آتش در آید	هر چه در پیش آمد از گرمی سوز
نزل حق هر خنله پیش آید ترا	چون است شد و رفت اسرار حق

جمع شدن مرغان جهان و آغاز دشتان	منطق طایر
---------------------------------	-----------

آنچه روند آفتکارا و نه بان	همه گفتند این زمان در روزگار
بیشتر نیست بی شاه بودن	یکدگر شاید که ارباب کس نم
نظم و ترتیبی ندارد	پس همه با جالگاه آمدند

## مقالات هر همد در ذکر محاسن خود و بیان اوصاف سیم

هر هدا شفت بر افتخار	در میان جمع آید بهت دار	حلقه بود از طریقت در پیش	افسری بود از حقیقت بر پیش
----------------------	-------------------------	--------------------------	---------------------------

همچو داود آهن خود کن چو موم  
تو شوی در عشق چون آتش گرم  
وز بهشت عدن بیرون ننگند  
که شوی شایسته این اسرار را  
آدمت با خاص باشد و تربت  
ببتلای سنج در حمت مانده  
تا توانی سود فرق ماه را  
مونس لیس شود صدر خاص  
زشت باشد بیوفانی کردنت  
سوی منی را دایمی از خرد  
خضر آب زندگانیست آورد  
در صفت حسن و النون آمده  
تا شوی در صغر غرت با دشا  
یوسف صلیت رهبر کدیت  
تن بیند چون غرق خونی مانده  
پس کلاه از سر بگیرد و درنگر  
تخت ذوالقرنین باشد چاک تو  
زافیش جسم جان کلی بدوز  
خوشین با وقف کن در کاح حق  
تو تمانی حق بماند و سلام  
نیست حاجب شهر از شهر یار  
باد شاهی را طلبکار کس نم  
سر بر جویای شایه آمدند

چند پیوندی زره با نفس من  
اگر شود این آینه چو منم  
خفته ای طافس باغ بهشت در  
بر گرفت صدره طوبی زره  
اگر خاص باشد این از دست  
مرحبا ای خوش تدر و دین  
ای شده سرکش باهی نفس  
اگر بود از ما بهی نیست خلاص  
مرحبا ای فاخته کشته سخن  
از وجودت تا بدوی سجا  
چون خرد و معنایت آورد  
خدا ای قمری مسا ز آمده  
خویش از چاه ظلمانی برآر  
اگر چنین ملک را دیدت  
خدا ای باز پر واز آمده  
بسته مراد دنیا آمده  
چون گردد از دگویی را تو  
مرحبا ای مرغ زر آیین خوش را  
چون شود که هر چه پیش آید ترا  
چون شود که هر چه پیش آید ترا  
جمع کردن مرغان  
چون بود که قلم را انشا هست  
ز آنکه چون کشور بودی شاه

تیر فیه بود در ره آمده  
 هم ز هر حضرت خبر دار آدم  
 میکند آدم در غم خود روزگار  
 چون منم مشغول درو بانشاه  
 اسلیمان در غم پیش آدم  
 من چو غائب شدم از تو بیکران  
 نامه او بروم و باز آدم  
 هر که ند که خود را از پیش  
 وادی و کوه و بیابان فته ام  
 بالوشاه خویش را دستم  
 و از پیدازنگ خود بینی خوشتر  
 جان فشانید و قدم در نهید  
 نام او سیمرغ سلطان لیور  
 صد هزاران پرده در پیش  
 زانکاه او باد طلق است  
 ز پرده نه شکیبائی او  
 لاجرم عقل و هم جان خیره ماند  
 در کمالش از پیش رویافت  
 و تصفاش باد و سیم تیره برد  
 بسکه دریا بسکه شکلی در رفته است  
 روی آن دارد که حیران میرودیم  
 جان بی جانان کجا آید بکار  
 جان بی جانان نیز میچیز  
 گر کنی جان نشمار و نلوا  
 زانچه که کار سیمرغ است عجب

از بد و از نیک آگاه آمده  
 هم ز فطرت صاحب سرا آدم  
 هیچکس نیست با من هیچکار  
 هرگز نم بخی در اشد از سپاه  
 لاجرم از خیل و پیش آدم  
 کرد هر که طلبکاری روان  
 پیش او در پرده هم از آدم  
 که رسد در گرد پیش هیچ  
 عالمی در عهد طوفان فته ام  
 چون هم تنها که تو انسته ام  
 تاکی از تشویر خود بینی خوشتر  
 پای کوبان سربداران در گزیده  
 او بماند و یک باز و دور و دور  
 هم ز نور و هم ز ظلمت سپهر  
 در کمال غرور و مستغرق است  
 صد هزاران خلق سودا او  
 در صفاتش شیم کایان خیره ماند  
 دانش از پی رفت و پیش نه رفت  
 تو بمانی چون توانی که پر  
 تو نه پیدا که راهی کوته است  
 در پیش گریان خندان میرودیم  
 اگر تو روی جان بجان بدار  
 همچو جانان بر نشان جان خیر  
 مبد و افشای خبر سیمرغ و صورت تمثال  
 جلوه گر بگذشت بر چوین سیم

گفتای هر زمان ختم بی هیچ  
 آنکه بسم الله و فخر و شرف  
 چون بن از آدم و خالق لاجرم  
 آب میایم ز فم خورشید  
 هر که غائب شوی ز ملکش هیچ  
 زانکه نمی گفت از تو کی نفس  
 هر که او طلب و غیب سر بود  
 لاله او در جود بر می گشته ام  
 با سلیمان در سفر با بوده ام  
 لیک با من چون شاه شهید  
 هر که در رو بخت جان از غور  
 هست ما را بادشاهی خیالات  
 در جیم خفت آرام او  
 در دو عالم نیست کس از نهرو  
 او بسزنیای بخود و آنجا که است  
 وصف تو چون کار جان پاک است  
 هیچ دانائی کمال او ندید  
 قلم خدایان جان آن کمال  
 چه هنر آن سر کوئی بخار  
 تیر مردی باید این را شگرت  
 اگر نشان یا بیم زوکاری بود  
 مردی باید تمام این راه را  
 که تو جان بر نشانی مردوار  
 و پان بین قمار وادی پر

هم مرید حضرت و هم پاک  
 دور بود کس با سر و دست  
 خلق آزاد از دامن نیزم  
 راز با دامن زین پیش من  
 زو سپید و زکرا و طلب  
 بد و بدان را تا ابدین گذر  
 ز سپیش بر فرق اگر فته بود  
 پای اندر ره بسری گشته ام  
 عرصه عالم بس میوه ام  
 محرم آن شاه و آن کشور شهید  
 در ره جانان ز نیک بدر  
 در پیش کی که باشد کوه قاف  
 نیست حد هر زبانی نام او  
 که توان یافت از کوه بهره  
 کی رسد عقل و خرد آنجا که است  
 عقل را سرمایه در آن است  
 هیچ بینا کس جمال او ندید  
 هست اگر هم میشتی خیال  
 های او چو و چو کوهی آغا بود  
 زانکه ره دور و دور نیست  
 در زبانی او زمین عار بود  
 جان نندن باید این نگاه را  
 بسکه جانان جان کند زو نثار  
 صد هزاران ثابت آید پیش از  
 لاجرم پر شور شد هر کشور



هر کسی نقش از آن پر برگزفت گر نقشه نقش بر او عیان چون سر پست او نقش را بین بنامه مرغان شد ز آن جایگاه عزم ره کرد ندویش آید گرچه ره را ندوید هر یک کار ساز	هر که دید آن نقش کاری گرفت ایشم مرغان بموید و جهان نیست آن پیش گفتن این سخن بیت را از خربت آن بادشاه عاشق او دشمن خویش آمدند هر یک خنجر در گز گفتند باز	این پر کون و نگار شایسته است ایمنه آثار صنم از فراست هر که اکنون از شمار در بند شوق او در جان ایشان کرد یک چنین راه را زد و دل بود جان بسوزد مرغ دل را ساز	اطلب العلم در البصیر است جمله نمود از نقش پر است سر راه آید و پاد و در نه نمند هر یک بی مبری بسیار کرد هر کس از نقش رنجور بود طافوشی پیش ایدت الله باز
--	--	---	---

عذر آوردن بلیل

بلیل شیدا را در آمدست شده را سر اسعانی نغز نیست چون او دیک افتاد گلستان با پر خروش از من بود عشق چون بر جان من آید چون به پیغم خرمی ساد از می نه پر از دومی با او دم ز آنکه رازم در نیاید هر یک در سرم از شور گل سودا است چون بود صد برگ لذار مرا چون زیر پرده گل حاضر شود	و کمال عشق نیست نه هست کردم غار از زبان بند از سخن تا ز بو عشق خوانم زار زار در دل عشاق جوش از من بود همچو دریا جان من شور آورد تنم بکس نکویم هیچ راز حل کنم بر طاعت او مشکلم راز بلیل گل بداند بیشک زانکه معشوقم گل رعنا است که بود لب بر سگ کار مرا خنده بر روکش ظاهر شود	معنی در زیر پر آواز دست گفت بر من ختم شد اسرار عشق داری اندرون ز گفتار عشق باز گویم هر زمان را زدگر هر که شور من پدید آید چون کند معشوق من رونو باز معشوقم چو ناپید شود من چنان در عشق محو شدم طاقت هیچ مرغ نارد بلیل گل که حالی بگفتد چون گشتی کی تواند بود بلیل بیک	زیر پر معنی جهانی را ز دست جمله شب میکنم مکر عشق زیر چنگ از ناله زار من است در دهم هر ساعت آواز زدگر گرچه شیار آمد اینجا مست مشک کبر خویش بر عالم شار بلیل شوریده کم گویا شود که وجود خویش محو شدم بلیل را بس بود عشق گل ایمنه در روغن خنده خوشی حالی از عشق خیال خندان
--	---	---	---

جواب دادن به بلیل را

به پیش گفت ای بسجود من گل اگر چه هست بسا جمال خنده گل اگر چه در کارش کز اثر شرمی بیدی هرگز چشم	پیش ازین ز عشق و رعنا گنار من او در رفقه گیر و زوال روز و شب ناله زار است نگرسته در رخ گل جز نبش	عشق رو گل لبه خارت نهاد عشق خیری کوزال رود پید ور گذر از گل که گل نوبهار یک هر که چون توئی شرمی	کارگر شد بر تو مکار نهاد کامانرا زو ملال آید پید بر تو می خندد معنی شرم دار از چنین کارش کار ز می بود
---	---	--	--

حکایت بر بلیل

شهر یکدختری چون ماه در	عالمی بر عاشق گمراه دست	فتنه را بیدار پیوست بود	زانکه چشم نخواست مست بود
------------------------	-------------------------	-------------------------	--------------------------

عاری از کافور و زلف از مشک  
 کمرش طعم لبش شیرینی  
 کرده در سبزه دشت آن بینهوا  
 دختر اندیشش چو آتش در گشت  
 به نمانش دشت آن گدا و نیمجان  
 یاکردی خنده آن شمسریار  
 خادمان دختر و خدمتگران  
 در نهان دختر گدا را خوانده  
 آن گدا گفتا که من آن رود  
 چون مرا خواندند گشتن با صوا  
 گفت پس دیدم تابش به مهر  
 این بگفت خوش او پیش من دود

لعل سیراب ز لبش لبخندش  
 از هوا بفسر شد بگداخته  
 نمان او را مانده به بر نالوا  
 خوشی و خندید و خوشش گذشت  
 زمان و دینم پاک شد در کینان  
 گریه کردی او چو ابرو به بار  
 چرا گفت ای عجب یافت هر آن  
 چون تو را به چو من که جوشت  
 شسته ام از جان که گشتم از تو  
 یک الم را بطنی ده جواب  
 بر تو خندیدم از آن لبی خیر

کوه جالش ز دره پیداشد  
 از قضا میشت در پیشی اسیر  
 چشم او چون بر رخ آن فریاد  
 آن گدا چون خنده او را بدید  
 نه قرارش بود شب نه روز بهم  
 بهفت سال اقامت آشفته بود  
 غم و درد آن جهان کاران گنج  
 قصه دودار ندید بگریه و درد  
 صد هزاران جان چون من بیقرار  
 چون مرا میبرد کردار بیگان  
 بر سر و رو تو خندیدن است

عقل از لایقش رسوا شد  
 چشم افتادش بر آن ماهویر  
 کرده او پیشش شد در فریاد  
 خویش را در خاک خرق خون بدید  
 و غم زردا گریه و از سر و سرم  
 با سنگان کوی دختر خفته بود  
 تا بر ندان گدا را سر خفت  
 بر دوشش تو خیر و بر د  
 باد بر رو تو هر ساعت نثار  
 از چه خندی بر آن آینه مان  
 یک بر رو تو خندیدن سخت  
 هر چه بود اصلا همه آن بی هیچ بود

عذر آوردن طوطی

طوطی آمد بادیان پرشکر  
 در سخن گفتن شکر ریز آمده  
 خضر عالم از اتم سبز پوش  
 سر که در راه چون سودا آمد  
 بدیش گشت ز دودست نشاند

در لایس منقحی با بلوق نر  
 در شکر خوردن بگره زهر آمده  
 یکه تا نم کرد آب خضر نوش  
 میروم هر جا چون هر جا

باشه گشته پشه از شداد  
 گفت هر گیسو دل و دهن چکس  
 می نیارم در سپهر خمر تاب  
 چون تا نم هست ز آب بک

جواب دادن به طوطی را

جان ز بهر آن بکار آید ترا  
 جان چو ای که در جانیان  
 کرد چون من شو و در ناخن  
 چون ترا از ستر این چارپه  
 بود آن دیوانه عالی مقام  
 روی آن دارم که باشی مین  
 من بر آنم تا بگویم ترک جان  
 برتر آن باشد که چون غافل

تا وی در خوردی آید ترا  
 در ره جانان چو مردان  
 جان خود در ره بیاید جان  
 رو که چون تو در جان بپارید

آب حیوان خواهی ز جان من  
 ریخ و حشمت بکه ذوالقرنین  
 در گذر تو زین هواد زین هوا  
 رو که عرش عرف شد و ریخ هیچ

حکایت بان دیوانه که با خضر مکالمه میکرد  
 گفت با تو بر نیاید کار من  
 زانکه خودی آید بجان چندگاه  
 چون تواند حفظ جانی مانده

عذر آوردن طاووس

آب حیوان خواهی ز جان من  
 ریخ و حشمت بکه ذوالقرنین  
 در گذر تو زین هواد زین هوا  
 رو که عرش عرف شد و ریخ هیچ

رو که تو مغری نداری پوتی  
 در شمایان آب حیوان هم نمرد  
 تا گودی عاجز اندر دست کس  
 کاروان زندگی دریغ تیج  
 خضر با او گفت ای مرد حمام  
 تا بماند جان تو تا دیرگاه  
 من تو هر خطه جان فاشده  
 در تر باشم از هم سلامت

بوزازان طایرس آمد ز رنگار  
گفت تا فاش خشمم بخت مست  
صحبت آن یار در خوم نکند  
چون بدل کرد خلوت جاسر  
من نه آن مردم که سلطانم  
من ندادم در جهان کار دگر  
هرگز گشت از خومم کرده  
خانه نیست خلعت پرستش  
قطره چوبود هر که دریا بود  
هر که تانگ گشت باختر شیراز  
گر تو هستی مرد کلی کلین  
کر شاگردی دال زرا و شاه  
ما قبی در داد آوازی بلند  
نازال آن چه بود هر چه هست  
جان چه با پیش آجان صید نهرا  
اهل حنث چون نماند اهل از  
بطاز صدایک بر داند ز آب  
کرده ام هر خطه عسل با صد  
نرا هر چه خاتم بار آبک  
گر چه در دل عالمی غم و شوم  
چون مرابا آب قنات کار  
من ره وادی کجایم برید

لقش هر تریش مندل صد نهرا  
جنیان را شد قلم گشت دست  
وز بهشت عدن بر خوم نکند  
تخته بند کاس شند نای من  
ببین داین هم که در دربانم  
جواب دادن بد هر طایرس را

چون شوی جلوه کردن ساز کرد  
گر چه من جبریل خاتم لیک  
یار شد با من یکجا از شت  
غم آن دادم که دوان تار یک جا  
کی بودی من را بر واسکن  
جواب دادن بد هر طایرس را

هر که خواهد خانه از باد شاه  
خانه دل مقصدت دست و بس  
هر چه جز دریا بود سودا بود  
کی تواند بایک ذره باز  
حکایت سوال کردن شاگردی از اوستاد

گو یازدیک خوان زان شت  
حضرت حق است دریا عظیم  
چون بدریا می توانی راه یافت  
هر که کل مشرب دریا بود چکا  
حکایت سوال کردن شاگردی از اوستاد

که بهشت آدم چو ابرون قتاد  
کی بهشت کرده از صحرای کوه بند  
ز آنکه نتوان و بغیر دست و دست  
جان بی جانان کجا آید بکار

گفت آدم بس بود عالی اگر  
هر که در هر دو جهان بیرون است  
هر که جز بایان بخیری زنده شد  
اهل جنت را چنین آمد خبر

عذر آوردن بط

در میان جمع باختر الشیاب  
بار با سجاده افکند بر آب  
و آنهم هم جامه و هم جایک  
شتم از دل کاب بهدم در شتم  
از میان آب چون گیرم کنار  
ز آنکه در سینه من تو انم رسید

گفت در هر دو جهان نبود خبر  
همچو من بر آب کم استدیکه  
هین نیامد در جهان آب بود  
آب در جو گشت ایجا دم  
زنده از آب است آنهم هر چه است  
آنکه باشد قبل از آب تمام

جواب دادن بد هر طایرس را

به پیش گشت ای بانی خوش شده  
در میان آب خوش آب بهر  
گر تو شست با شتر و زان بجوی  
ریزی هر شسته رودیت

گردانست آب چون آتش شده  
قطره آب آمد و آبست بهر  
چند باشد همچو آب رویت  
چند باشد همچو آب رویت

آب است از هر شسته شده  
چند باشد همچو آب رویت  
چند باشد همچو آب رویت  
چند باشد همچو آب رویت

هر پراو جاده آغاز کرد  
رفت بر من از قضا کار بی کید  
تا بقیام بخواری ز بهشت  
بهرم باشی بخندای ز بهشت  
بر من فردوس علی جاسر  
تا به شتم ره و دهر یار که دگر  
خانه از حضرت سلطان است  
قطره خود دست جنات میم  
سوی یک شمشیر چایا بهر شت  
وانا جان شد عذر را با او کید  
کل طلب کل باش کل شود کلین  
چون بفرودی فرو داد و در سر  
سرفرو داد بخیری دوان  
گر همه آدم بود افکند شد  
کادین چیز دهند آسجا جگر  
زان جا خوردن ز سرگزید باز  
کس من بایک و دیک پاک تر  
نیست باقی در کار نام شک  
ز آنکه زاد و بوم من آب بود  
من خشکی کی توانم یافت کام  
اینچنین از آب خوش است  
که تواند برد از سرخ کام

گر تو شست با شتر و زان بجوی  
ریزی هر شسته رودیت  
چند باشد همچو آب رویت  
چند باشد همچو آب رویت

کین و حال صیت با چندین خیال  
قطره آب است نه نیست نه هست  
گر غمزه آهن بود و گرد خراب  
گر همه تش بود آسب بود  
کی بود بر آب بنیاد استوار  
خون باز دیده در جوش آمد  
بر سر گوهر فراوان بسته  
لبی داین آتش غم حاصل  
سنگ را خون کردی تا نه کرد  
دل بر آتش سبک برنگ آ  
چندین کس از تو باید جنگ  
ملکیت آینه باشد درگاه  
نیستم یک لحظه با تیغ و که  
نه ز گوهر گوهر هست تریاق  
دست بر سربای در گل کز  
مردی گوهری آید بکار

حکایت سوال کردن شخصی از دیوانه

قطره آب است با چندین گار  
هر نگاری کو بود بر سر آب  
هر چه را بنیاد بر آسب بود

عذر آوردن یکبار

کشتن سر بر سر ارکان در سیر  
گاه می بچید پیش تیغ سر  
تا تو اتم بر دسر تنگ سر  
سنگ زده در دروغم خون کشد  
هم معطل هم مشغول مانده ام  
بگرید آخر بخور و خواب من  
ز آنکه عشق گوهرم در گشت  
جان او با کوه پیوسته مدام  
زان گهر تیغ میجویم مدام  
پای من بر تنگ گوهر در گشت  
تا بمیرم یا گهر آرم بچنگ

کرد از دیوانه مردی سوال  
گفت کین هر دو جهان با کد  
گشت اول قطره آب آشکار  
هر چه چیزی نیست ز این سخت تر  
کس ندیده آب هرگز پائیدار  
لبک لب خرم خرامان در سیر  
گاه می پرید بر کوه و کسر  
بوده ام پیوسته در کوه و کسر  
در دلم آتش جوهر بر دلم کشد  
در میان سنگ آتش مانده ام  
چشم بکشاید ای صاحب من  
دل زین سختی بیدار ندیده  
ملک گوهر جادوان دار نظام  
چون بود تیغ و زهر گوهر دلم  
چون روی من کار می گشت  
هر چه آتش بز نامم سر زنگ

توبه بک باز مانده چون آ  
سنگ هست او هر که سینه  
هرگز از تنگ و گهر نایدید  
کاس لیان شست و انگشته  
وان بکین خود بود سنگی نمینا  
جله آفاق در فرمان بدر  
هم بار نیم دانی سنگ شست  
باز ماند کس بکله هم چرخ

جواب دادن هر یکبار

چند تنگ چند آری عذر رنگ  
تو چنین آری ز سودا سنگ  
ز آنکه مردی گوهری گشت  
باز دستت ز تو در خون جگر  
گر نماند رنگ و سنگ بود  
گر چنین مانی تو در رنگ گهر

حکایت انگشتن سیلیان

شد بفرانش همه روزین  
باز دیدیش در فرمان او  
زین قدر گشت اتم پائیدار  
چون لیان ملک خود چندین  
گر چه شاد روان چل و سنگ شاد  
زین بخوابم که در دنیا دین

در پیش گفت ای گوهر جادوگر  
اول که حبیب شکی کرده رنگ  
هر که را بویست او رنگی نخواست  
پس گوهر را بنود آن سروری  
زان گشتن و چند آری و رنگ  
چون لیان کرد آن گوهر من  
بود چل و فرنگ شاد روان او  
گفت چون این ملک این کار



بادشاهان من چشم اعتبار  
من ندارم بایجاد ملک کار  
زان سپاهند برال و بجز اینها  
چون گشت یکت چندان کین  
پیش جمیع آمد بکسانیش  
زان بکسیر کاین آمد او  
گفت کای پرندگان بجز و بر  
بقعه از دست شاهیم پس بود  
بادشاهان بایر و درون اند  
نفس را چون استخوان و اضم ام  
جمله در فرمان او بایست  
هر پیش گفت کای غرور خوش نه  
نیست خسرو افشانی این زبان  
خسروان کافکند شاهان  
لیک خود را بر بلا عمری دراز  
لیک را بی بود در راه و صواب  
گفت کای سلطان کور و کار  
گفتن من زبان من میرز  
حق که سلطان جهان را دست  
که تو خواهی بر یکدیگر خوان  
کاشک صد جا بود که جا نه  
شک با دار و بال آن بها  
باز پیش جمیع آمد سر دراز  
گفت من از شوق و شمشیر  
در او ب خود را بی پرورده ام

آفتاب این ملک دیدم آفتاب  
میکنم زنبیل آفتاب خستیار  
بایست عدل کرد و در دنیا  
جز بر اردی جان جان کن

عذر آوردن بای

من نیم غمی جوهر خان درگ  
در جان این جایگاه پس بود  
هر که اطعان بجای خود اند  
جان من بایست آن عیان  
تا از فلش در آید بدست  
کی شود من سرش یار من

جواب دادن به بای

خویش از استخوان بماند  
جمله از شای خود مانده باز  
من که نیم خود که شاهان جهان  
سایه تو که دیدم شهر یار

حکایت خواب دیدن شخصی سلطان محمود را

و من زن چه کجا سلطان خیر  
سلطنت او را نه دار آمد  
اوست سلطان من سلطانم خوان  
خوشه چینی بودی و شاه نه  
در سلطانم پندار است و پس  
چون دیدم عجز و سیر خوش  
سلطنت او را من فرمود  
نیست ایندم هیچ بیرون مرا

عذر آوردن باز

کرد از سیر معانی پر و دواز  
چشم برستم خلق روزگار  
بچه و ناصان را پیش پرده ام  
سینه میک و از سیه کار خوش  
چشم از آن گرفته ام ز پرگاه  
تا اگر در ز برشتا هم برند

من کسر آمده هرگز درگ  
این گم کوشتن کینه داره  
ی جو تو گشته رگین  
جوهری را با من ام طلب  
خسروان را نعل و سوار  
که همه در بهت افزون آمده

غرث از خلقت پدید آمده  
غرث از من افتاد و من غم  
روح را زین رگ افشانی  
چون توان چپا سوار او  
پس بود خسرو افشانی کار  
سایه و چین پیش این بر خورند  
بچه و رگ با استخوان این زبان  
جمله از تل خیر ندان ز راه  
در بلا که مادی تا زو شمار  
لیک بی محمود را دیدار و خوب  
حال چون است و بیرون  
سلطنت او را سوار است و پس  
من که می دارم سلطان خوش  
اگر عالم در گداخته بود  
باز میخواند یک یک سخن  
که در او را سینه خود او جابه  
لافت مین و از کله داری خوش  
تا رسد با هم بهت با شاه  
از رسوم خدمت آگاهم بند

من کجا سمع را بنیم خجواب  
چون ندادم بهر ویرایا بگاه  
روی آن ارم کس برتو شاه  
هر پیش گفت ای گرفتار مجاز  
شاه را در ملک اگر می باشد  
سلطنت از دست جز نمی رسد  
شاه دنیا گرفتاری کند  
هر که باشد پیش او نزدیک تر  
دن بود پیش شاهان و پادشاهان  
پادشاه بود پس عالمی که  
شاه جهان گفت که بی آن نیست  
از غلامان من نیست پیش دست  
زانکه سینه را بدست کردی ام  
زورگر پسیدم و سبب تغییر  
گفت بر سر می نهایی مرا  
در جهان شاه که آید تیر است  
پس آمد زود و بویان پیش  
بر لب دریا تا دم که چاه من  
از کم آوری من هرگز نمی  
راور که آب ل بر خون کنم  
گرچه دریا میزند صد گونه جوش  
چون نمی را عشق بیابین بود  
آنکه در اقطره آبست اصل  
هر پیش گفت از دریا بخیر  
منقلب نیست پاینده هم

چون کنم پیوده سوا نشناب  
سرفرازی میکنم بر دشت  
خبر بگذارم خوشی آن جایگاه

نقد از دست شاهم پس بود  
من اگر شایسته سلطان شوم  
گاه نشه را انتظار می کشم

جواب دادن به هر پادشاه

زانکه به پادشاه ای او پس  
یک زبان دیگر خطاب کاری کند  
جان و پیوسته باشد در خطر

شاه بود آنکه در هر کشور  
شاه آن باشد که می تابد و شوش  
شاه دنیا فی مثل چرخ گشت

حکایت عاشق شدن پادشاهی  
بر غلام خود

دشمن پیش چشم خویش دست  
پنهادی سبب برفق غلام  
که چه شد گلگون روت چو زور  
گر رسد از پیش آسیدی مرا  
جمله گویند تر نوبت داشت

شاه چون در قصر تیرانداخته  
سبب بگفتی حاله بر سینه  
آنهم حسرت که پیش شه تر است  
گوید انکار غلامی خود نبود  
من میان این غمی بر پیچ پیچ

عذر آوردن به پادشاه

کس نیاز از دامن رعای  
چون دین آید ز خویشم چون کنم  
من نیارم کردار که قطره آتش  
در سرم این شور بود این بود

بر لب دریا نشینم در دشت  
چون نیم من مرد دریا انجمن  
گر ز دریا کم شود یک قطره آب  
جز تخم دریا نخواهم یک زبان

جواب دادن به هر پادشاه را

هست دریا پنهان جانور  
که شونده گاه باز آید هم

گاه تخت آبان و گاه شور  
بن زنگان که گشتی که خورد

در جهان این جایگاه هم پس  
بهر که در دوشی پایان شود  
گاه در شوقش شکار می کشد  
از صفت دور و بصورت مانده  
پادشاهی که بر دریا پدید  
سازد از خود او بر می خیزد  
جز و قوا و خبر مدارا نبود  
دور با ناله ای که زود و زود  
کی نشه در پیش شاهان و پادشاهان  
گفت عاشق بر غلام سیم  
نه نشستی و نه آسودی نه  
از غلام از بیمی دیگر اندیشه  
وان غلام از بیمی تنی جدا  
شرح ده کین زور و کین پیچ  
در سپاهم تا تمامی خود نبود  
بر جام جان بر خطر هیچ  
گفت پادشاه من تیار خود  
نشود هرگز که ادا مرا  
دامانم از دامن مست  
بر لب دریا بمیرم خشک لب  
ز آتش خیرت دلم کرد کجا  
تاب سیم غم نباشد الا  
کی توان یافت از سیم و  
گاه آرام است و گاه زور  
هر که در گردا به او قواد

هر که چون خواص دارد و در  
 از چنین کس دو قادر بدست  
 میزند او خود ز شوق و دوش  
 هست دریا چشمه آذکوی او  
 دیده در مردی بیدریا شوق  
 جانکه ما تمیز او پس شیده  
 چون ز نام روی نیم مراد او  
 گریه با چو قطره از کوه شش  
 بوقت آید پیش چون یوانه  
 عاجز میامد در خرابی زاده کن  
 هر که در حبس غمناک است  
 عشق کج در خرابی ره نمود  
 گرفت و رفتی کنجی پای من  
 چون غم و عشق او مدانه  
 بدین گفتای کنج عشق گشت  
 عشق کج در زیاده کاه است  
 هر دلی که عشق ز رگ بر خل  
 حقه زده است مرد بخت  
 بعدالی دیدن فرزندش خواب  
 ویران موضع که زربنده بود  
 گفت زربنده ام انجا نگاه  
 مشورت نیست در من می فکر  
 صغوه آید ضعیف و ناتوان  
 همچو مور بازوی زور یکم  
 پیش او این مرغ عاجز کی رسد

از غم جانم گم گم دارد و او  
 ایچکس میاید دلاری بدست  
 کاه در محبت و گنجی خوش  
 حکایت سوال کردن مردی از دریا  
 نیست هیچ آتش چرا شیده  
 پامه نیل کرده ام از در و او  
 دیده با ویدگر دم بر شش  
 حذر آوردن بوقت  
 در خرابی میروم بی با و من  
 در خرابی بایده نشن است  
 سوی خج در خرابی ره نمود  
 بازستی این دل خود را من  
 جواب دادن به بوقت را  
 من گفتم کاهت کنجی است  
 هر که در او وقت آرد او نیست  
 و قیامت هوشش گردید  
 حکایت آن مرده که زربنده بود خواب بدین پرسش  
 همچو شوی اگر آن بگشت نبود  
 می ندانم تا بد کس بر دراه  
 حذر آوردن صغوه  
 بایا همه آتش دل طیان  
 ضعیفی قوت مورخ نیست  
 صغوه در مرغ هرگز رسد  
 گفت من حیران در تو تمامم  
 من بر دارم نه مایه هیچ چیز  
 و جهان را طلب کاران بی است

مرده ازین با سرفروشی  
 غرقه گرداند ترا پیاکان کار  
 تونیایی هم از و آرام دل  
 تو چرا فانی شوی از روی او  
 گفت ای دریا چرا اگر بگردد  
 که فراق دست و پا در خط آب  
 ز آتش شش شده در شش من  
 می بیدر در ره او شکاب  
 گفت من بگزیده ام ویرانه  
 بهم خالت هم مشوش هستم  
 زانکه بیدر در خرابی طبعه شج  
 با بیایم بی طلسمه شج خویش  
 زانکه شش کار بهر بگانه نیست  
 عشق کج باید و ویرانه  
 عمر رفته سر کس نایر ده گم  
 نیستی آخر ز قدم با همی  
 هر زبان از ششش جوی بود  
 چون بمر و از وی کاندان خنده  
 صورتش چون شمشیر خنجر آب  
 گرچه با آبی بر گوی حال  
 گفت هر دل که در من نجوت  
 بنگیر و ز رنگی ای سپر  
 بیدل بی قوت و قوت آیدم  
 که کسم در گرو هیچ مرغ  
 وصل او کی این چنین گشت

دروصال و چون توانم رسید  
چون نیم مراد او نیجا گشت  
گر یکم یوسف خود را از چاه  
بدرین گشتن از تنگی و تنگی  
یابی زده زین مایه و ز  
میفرود آتش غیرت مدام  
چون جدا افتاد یوسف از پدر  
سجده و سجده و خونی و دیدگانش  
خوگردانیم نامت بعد ازین  
کز نام یوسفش بود ندیم  
یا دوش آمد از حق فرموده بود  
چون خواجش بنجید از وزجا  
در میان آه تو دانه که بود  
باز از آن مرغان و او سر بر  
چو یک از جمل شد ازین گفت  
برگویم عذر یک یک یا تو باز  
هری بود عذر یک انگ  
بر او آشیان می آید نیست  
بدن تی کردی یکایک پهلوان  
پن شد قطره ناخن غرق  
بله مرغان چو کشته شدند  
ای چنین برده ز مادر سبزی  
شبه می ضعیف و ناتوان  
ای نیم آخر به سیخ مرغ  
ریان مادی و نسبت بدی

بر صبا بی راه تو انجم برید  
یوسف خود را میجویم ز چاه

گر نهم روی بسوی کوشش  
یوشی گم کرده ام در چاه سار

چو آب دادن بد صد صوره را  
کرده در افتادگی صد کشتی  
گر یوز در این همه بسوز  
گر تو یعقوبی معنی فی اشل

حکایت یعقوب پیغمبر در فراق حضرت یوسف

نام یوسف بود و نام برزبان  
از میان انبیا و مسلمین  
نام او در میان خودی ز بیم  
تن در آن سرگشته و فرموده بود  
چو یوسف آمد که میگویی خدا  
در حقیقت تو به شکستی چه بود  
چو یوسف آمد که میگویی خدا  
در حقیقت تو به شکستی چه بود

در مقابل عذر آوردن مرغان دیگر

بچنین کسی که عذرها چنگ  
شاید از سرخ اگر دانه نیست  
دو تکراری چون شوخ با پهلوان  
کی وی از پا دریا تا لغت  
هر که فقارت از زبان شوخ  
چون نداری دانه را در صله  
چون نداری زهره گنج تاب  
ز این او خود هست بگو نیست

سوال کردن مرغان از پدر

گر رسد از ما کسی به بدیع  
هری رسد از ما کسی به بدیع  
ایستش از حقیقت یا ما بازگو  
اولی است و ما مور گردا

یا بحیرم یا بسوزم در شش  
باز یکم آخرش در روزگار  
پریم با او ز ماهی تا ماه  
هست این ساگو من کی خرم  
یوسف ندید کس کن حیل  
عشق یوسف است علم حرام  
گشت یعقوب فرارش بی ابر  
برزبان گوید یوسف گذر  
گفت چو یوسف یوسف از زبان  
خوست تا او را بخواند ز خویش  
بر کشید آبی بغایت روزناک  
لیک آبی بر کشیدی از میان  
عشق باز بین که بابا می کند  
عذر با گفتند مشت به خبر  
کس گفت از صدر روز و نیست  
وارم خودم که میگردد و دراز  
چنگ از زبان باز دارم و دراز  
چو تو با سیخ باشی هم چله  
کی توانی فیت سول آفتاب  
کار بهر بهشت روی نیست آن  
سرسرگردنده از پدر پهلوان  
نیم کرده ختری و ختری  
نی روی بال فی تن فی زبان  
زانکه نتوان شد بعد از از جو  
درنگر او از کجا ما ز کجا



کرد و مکر را میان چاه بند

کی رسد و گردد سیمخ بپند

خسروی کارگردانی که بود

این باز روی چو بانی کی بود

جواب دادن به حضرت خان را

هر بد آنکه گفتنای سجا صلا  
هر کار او عشق چینی باز شد  
صد هزاران پای بر خاک افکند  
صورتش در میان عالم مسر  
چون بدستی بیا آنکه سب  
گر تو گشتی آنچه گفتیم حتم  
چون بدستی که خلل کیست  
باز اگر سیمخ میگفتی نهان  
ویده سیمخ بین گرفتیت  
باجوالت عشق نشوایست

عشق کی نیکو بود از بد و لال  
پاچی کو بان آمد و جان باز  
نیش نظر و سایه پاک افکند  
سایه دوست این بدان آنچه  
چو بدستی مکن این راز فاش  
لیک و رحن و اما مستغنی  
فانعی گم روی دیگر بدستی  
سایه هرگز نبود و جهان  
دل جو آینه منور نیست  
در کمال لطف خود آینه هست

ای که بایان چندین چال  
تو بدان که کنگه که سیمخ از فاش  
سایه خود کرد بر عالم نیشار  
این بدان چون این ندانی  
هر که او این گشت متفرق بود  
مرو متفرق ملولی که بود  
گر گشتی هیچ مرغی آشکار  
هر چه اینجا سایه پیدا شود  
چون کسی را نیست چشم چال  
هست آن آینه بر دل دیگر

راست ناپید عاشقی و بد دلی  
آشکارا کرد رخ چون آفتاب  
گشت چندین مرغ هردم آشکار  
سوی آن حضرت نشیب کردی  
عاشق شد که کو گوی حق بود  
این سخن کا فضولی که بود  
نیت سیمخ هرگز سایه وار  
اول اینجا آشکارا می شود  
از جانش هست صبرنا محال  
تا به بینی روی او در دل نگر

بادشاهی بود صاحب جمال  
ملک عالم مصحف هر ارا  
صحن صادق لعل از روی او  
حی اندام که پس آن هر چه  
گاه بروشکی فرو راندی کوی  
ز آنکه نام او براندی بر زبان  
در کسی دید که جانش آشکار  
روز بودی تو که نقش هزار  
خوش می مردند از زین طلب  
لیک چون کس تاب پیدا و نداشت  
آینه فرمود حاکم به با شاه  
بر هر آن قصر رفتی با و شاه

روح قدسی افخه از بوی او  
کو تواند از جانش بهره یافت  
برقع گلگون فرو شوی بر دی  
قطع کردند زبانش از دهان  
جان بداد و دیو می از ازار  
می ببردند این عشق نهی کار  
صبر بی او یاد آ عجیب  
لذتی جواز نشید او نداشت  
کاند آینه توان کردن نگاه  
ولنگه در آینه کردی نگاه

هست فردوس علایا نگار  
روی عالم پر شد از عوفا  
هر که کردی سو آن برقع نگاه  
گر کسی از پیشه کردی با جمال  
مردن از عشق رخ آن لغوا  
کسی را صبر بودی زود می  
گر کسی را تاب بودی کیزمان  
چون نیاید هیچ مردی مرد او  
شاه را قهری نگو بگذاشتند  
روی او در آینه می تافت

در جهان حسن بیل و شال  
در رنگوی آیت دیدار او  
نست به شخص از روی او  
ظهور از حد بشد سودا او  
سر رسیدنیش از تن بگیناه  
جان دل بر باد و اوزان محال  
هست از حد زندگانه دراز  
کسی تا رایت دی زو بهی  
شاه و خوش نبود کعبان  
جمله می مردند دل پر درد او  
و آینه اندر بر بار داشتند  
هر آن روش نشانی یافت

گر تو بیداری جمال یار دوست بادشاهی هست بر قصر جلال هر لبی کان بجز آمدست گر همه چل مرغ و کزین مرغ بود سایه ازین مرغ چون نبوده گر ترا پیدا شود یک فتح باب	دل بدان که بیدار دیدار است قصر کوشن آفتابان جمال سایه سیمرخ زیا آمدست هر چه دیگر سایه سیمرخ بود گر جدا گوی از ان نبوده تو درون سایه بینی آفتاب	دل بیت آور جمال او بین بادشاهی خوش را در دل بین گر ترا سیمرخ نماید جمال هر دو چون هستند با هم باز جو چون تو گم گشتی چنین در پی سایه در خوشید کم بینی ادم	آینه کن جان جلال او بین عرش را در دژده حاصل بین سایه سیمرخ بینی بجمال در گذار از سایه آنگه را از جو کی ز سیمرخت بود سرامای خود به هر خوشیابی و سلام
--	---	---	--

حکایت رفتن اسکندر بر سولی

گفت چون کند را آن صانع پر گشتی آنکه نشنیده است بیچگون چون چشم کند شدت	خوای سوی فرستادن سول گفتی کند چنین فرموده است گر گفت اسکندر باور شدت	چون دلال آفران شاه جهان در همه عالم همی دانست کس وانکه محرم بود میدانست این	جامه پوشیدی خود رفتی نهان کین سول کند رویت بس دان خود اندر حکم نه بود این
---	--	---	---

حکایت سلطان محمود و رنجور شدن یاز

چون ایاز او چشم بدر بخور شد چون خبر آمد محمود از ایاز دورم از تو تو زان دورم ز تو کز تخم دور افتاد از پنجم چشم بدید کاری بسیار کرد همین مکن در ره تو گفت زینهار فدا هم سرگشته در راه افتاد لرزه بر اندام خادم افتاد خورد و گشت او در ره هیچ جا شاه اگر دارد و گردید با درم منه و در دیده دارم شود راه دزدیده میان آب است	عاقبت از چشم سلطان دور شد خادمی را خواندند حجت شد از تخم و رنج تو رنجورم ز تو جانشانم بدو زد یک لبس نازنینی را چو تو بمیاس کرد همچو آب از برت میرد بر حق دار تا بدو زد یکس ایاز آمد چو باد گوئی در رنج و اطم او افتاد نیایا تو هم نه چشم ز لب گر درین تقصیر کردم کافر ز آنکه نشنیدی که زبانی است راز با دشمن جان ناپیستی	تا توان بر لب زاری فساد گفت میر و تابد زد یکس ایاز تا ز رنجوریت فکرت می کنم مانده ام مشتاق جانی از تو کن این گفنت و گفت در ره زود و گر کنی در راه یک ساعت دنگ دید سلطان ز چشم پیش او گفت باشم چون آن آید شوق می ندانم دژده تا با در شاه شاه گشتانیستی محرم درین هر زمان این به بدو آیم نهان از برون که خبر خواهم از د	در بلاد رنج و بیماری فستاد پس به گوی از رفته افتاده باز یا تو رنجورم که ندانم پنجم نیتم غایت مانی از تو کن همچو آتش آتش همچون دور و ماد و عالم را به تو سازیم تنگ مضطرب شد عقل و روانش این زمان تو هم بخوابد زین پیش از من چون بدید نجا کجا کس بری تو راه ای فدا برین تا خبر خود کس را در جهان در درون پرده آگاهم از د
---	---	--	---

راز اگر می پوشیم از پیر و نیان  
چون بهر مرغ خان نمودند این  
جمله با سیم رخ نسبت یابند  
زان پس پند کاکی و شاد کا  
هر در هر چنین گفت آن زمان  
چون تبرک جان بگوید عاشقه  
چون لب تو دشمن جان است  
گر تو گزیند از ایمان بر آ  
منگری که گوید این بن گزشت  
عاشق آتش بر بهر خرم نند  
ساقیا خون جگر در جام کن  
دوره عشق از همه فاق به  
قدریان عشق بهشت در دست  
عشق سوخته در کفایت  
چون ترا این کفر و این ایمان  
پای در ده همچو مردان متوس  
گر ترا صد عقبه ناکه او نشد  
شیخ صنغان بهر عهد خوش بود  
شیخ بود اندر حرم خواجه سال  
هر هر یک کان اول بود عجب  
قرب پنج جج بجا آورده بود  
پیش وایانیکه در پیش آمدند  
هر که باری دوستی یافته  
گرچه خود را قده صاحب بد  
چون بیدار خواب بیدار داد

رخت مهر خان با سیم رخ و سوال کرد آن پهل

لاجرم در سیر غیبت یابند  
زین سخن کیسره باز آمدند  
چون بهیم خود درین ده داد کار  
ز آنکه نبود چنین عالمی مقام

جواب داد آن پهل مهر خان ا

جان بر نشان پایان است  
در خطاب آیترا که جان بر آ  
عشق کو که کفر و ایمان برتر  
از ره فرشت نند او دم زند  
گر زاری در دانا و ادم کن  
دوره درد از همه عشاق به  
در در ابر آدمی در خور نیست  
نفسوی کفر به بنماید  
این تن تو گم شد و این جان  
در گذران کفر و از ایمان ترس

حکایت شیخ صنغان  
و خواب دیدن وی

می نیا سود از زیار و زوب  
عمر عمری بود نامی کرده بود  
پیش از خوش خوش آمدند  
از دم او ندرستی یافته  
چند شب او بخوان خواب دید  
گفت در دوا در دنیا کین بان

در درون با دوست عالم نیان  
نیک پی بودند سراسر این  
جمله هم در و هم که او از آمدند  
از صنغان این سخن بر گزشت  
کانکه شد عاشق نند رشتار  
خواه زاهد باشم ای می  
پس انگن پرده و دیدار کن  
ترک ایمان گیر و باز از نشان  
عاشقانه خطه با جان چکار  
قصه مشکل بیا عشق را  
گاه جان زارده در گزیده دور  
لیک عشق آموزد بیدار تمام  
در گذشت از کفر و از اسلام هم  
کافری خود عین روشی بود  
مرو بیا بد چنین سراسر را  
باز شو چون شیر مردان شکار  
پاک نبود چون درین راه افتد  
در کمال آنچه گویم بیش بود  
بامردان چار صد با حال  
هم عیان هم کشف هم سر داشت  
پیچ بست زلف و گذشت او  
در کرامات مقامات آمد  
مقتد بود در عالم علم  
سجده میکردی تبار بر دوام  
عقبه صحن در راه افتاد

نمی آید تا این که جانم بر  
 مگر آن عقیب قطع آن جایگاه  
 آخرا الامر آن بدش است  
 چار صد مرد و مردی تب  
 از قنار ابو دعالی منطری  
 در سحرش در برج جمال  
 هر کز دل در زلف آن دلدار  
 چون صبا از زلف آن مشکین  
 چون نظر بر رخ عشاق افکند  
 مرد خشمش چو کردی مردی  
 لعل سیرایش چنان تشنه است  
 گفت را چون برویانش بود  
 چاه کین در رخندان است او  
 گوهر خورشیدش در دشت  
 چون نمود از زیر برتج سر کز  
 شد دلش از دست در بر با تو  
 عشق دختر کرد و غارت جان او  
 عشق بر جان دل او چید  
 چون مریدانش چنان پند زار  
 بداد او ندانسی سودمند است  
 عاشق آشفته فرمان چنان  
 هر جراحی کان شب اختر گرفت  
 چون شب تاریک تیر سیاه  
 بهمن از خود همز عالم گرفت  
 در ریتانده اتم نهان است

ترک جان گفتم اگر ایمان بر  
 راه روشن گردوش تابید نگاه  
 با هر پیران گفت کاریم و قتاد  
 بهر یاری کردند با او در سفر  
 سر به نظر شسته دختری  
 آفتابی بود الایه زوال  
 از خیال زلف او زنا بست  
 رویم زنده و صفت چوین شد  
 جان سیر غمره بطلاق افکند  
 صید کردی جان صید آمی  
 ز گشتش نه از آن بهشت  
 وزد بانس هر که گفت آینه بود  
 به چو عیسی در سخن جان داد او  
 برقع شعر سپهر بر کرد است  
 بست صد زار از یک سو خورشید  
 جای آتش بود و بر جا افکند  
 کفر خیمت از زلف دلایان  
 تازه دلش میداد از جان شیر  
 جلوه داشت کافا دست کار  
 بودنی چون بود و بودند است  
 در دوران بوز در میان چون  
 از دل آن شیر خور در گرفت  
 شرمش چون آن کفر در زنگاه  
 خاک بر سر کرد و ما غم گرفت  
 خود نشان ندید چنین سبک

نیست یک تن ره بر روی  
 در جامه در پس آن خسته باز  
 می باید فرست سوز و دم زد  
 می شدند از کعبه تا انصار دم  
 دختری ترساک روحا صفت  
 آفتاب از رخسار عکس زد او  
 هر که جان در لعل آن لب نهاد  
 هر دو چشمش قدح عشاق بود  
 ابرویش برناه طابسته بود  
 روی او در زیر زلف تابدار  
 هر که سوی چشمه آتش شده  
 به چو شکل سوزنی شکل و بانس  
 صد هزاران از چوین سخن  
 دختر ترسا چو برقع برگرفت  
 گریه شیخ آنجا نظر پیش کرد  
 هر چه بودش سر بر نهان بود  
 شیخ ایمان داد و ترسای خرید  
 گفت چون بین تو چه جا بست  
 سر بر سر کار و حیران شدند  
 هر که پیش او فرمان می نمود  
 بود تا شب همچنان روز و راز  
 یکیش بی خواب بود و قرار  
 عشق او آن کسی صدش شد  
 گفت یارب چه مراد ز نیست  
 به چو شمع از سوختن تا بهم ماند

کند از دقتیکه در ره چنین  
 و عقوبت ره شود بر کردار  
 تا شود بغیر از حلاوت دم زد  
 طوف میکردند سر تا پا و دم  
 در ره روح الله اش صد معرفت  
 زرد تر از عاشقان کوی او  
 پای زره تا نهاده سر نهاد  
 هر دو بر دیش بخوبی طاق بود  
 مردی بطلاق او بسته بود  
 بود آتشبار بس آید از  
 در دل او هر فرقه صد و پنجاه  
 بسته زناری چو نقش بر آینه  
 از قاده در چه او سرنگون  
 بند برید شیخ آتش در گرفت  
 عشق ترسا زاده کار خوش کرد  
 آتش بود او دلش پر دوشد  
 عاقبت بفرقت رسوا خرید  
 عشق ترسا زاده کار خوشی است  
 سرنگون گشته و سر گردان شدند  
 زانکه در روشن بیج در مان نبود  
 چشم بر نظر او بانس مانده باز  
 می پلید از عشق و می نالید زار  
 لاجرم کیمبارگی از خویش شد  
 یا که مرغ جهان را سوز نیست  
 بر چو چرخون دل را بزم نماند





آن دگر گفتش بر وین شبها  
چون سخن در کویتا بد کارگر  
ترک روز آید چه باز یکن  
شیخ خلوت ساز کوئی یا بشد  
رتب ماهی روز و شب کوی او  
بود خاک کوی آن بسترش  
خوشترین را بچی کرد آن نگار  
گرچه اندم شیخ اقرار آورد  
یاد دلم ده باز یاد باسن بسیار  
عشق من چون سر سرفراز  
ای لب زلفت ز زبان سودن  
دل چو آتش دیده چون بر آردم  
همچو باران اشک میبارم چشم  
آنچنین ز دیده دیدم کس ندید  
بیش ازین بر جان ای کس من  
پیش بر جان کین سازد کفر  
چند نام بر دشت و باران کن  
گرچه همچون سایه ام در غم طلب  
میرودم در خاک جانی سوخته  
می بر آید زار رویت جان تن  
چون است سرودش و ساز می  
چیز تو در سری بیک ناله کرد  
شیخ گفتش که بگوئی صد هزار  
گفت دختر کردین کار درست  
شیخ گفتش هر چه گوئی آن کن

باز ایمان آورد و مومن پیش  
تن ز نو خدا خریدان تیار در  
بشد و شب تیغ افکند سر  
با سنگان کوی او در کار شد  
صبر کرد از آفتاب کرد او  
بود الین شان آن درش  
گفت شیخ از چه گشتی بقیرار  
هر شش دیوانگی بار آورد  
در یازمین مگر خیزین نواز  
یا سرم از تن بهر یا سرم برار  
روی کویت مقصد مقصودن  
بگوش بی یار ولی صبر ز تو ام  
ز آنکه به تو چشم این درم چشم  
آنچنین ز دل شنیدم که کشید  
دشت و کوه او که خیزین مزن  
بر سر کوی تو جان بازی کنم  
یکدم با خیمتین ساز کن  
بر چه از روزت چون آفتاب  
دانش آیم جهانی سوخته  
خیز یا شمی بان و نهان کن  
گیشتری قصد دل بازی کن  
عشق در زمین نه توانی بر  
من ندارد خبر چشم عشق تو کار  
دست باید پاک از کثامت  
آنچه فرمانی بجان فرمان کنم

گفت جز کفر از من حیران نخواه  
موجزن شد پیر که دلشان ز تو  
روز دیگر کین جهان پر غرور  
معشوقه شمع ز خاک برش  
عاقبت بیا شد بر پستانش  
چون نمود از کوی او بگذشت  
که کند ای زلف را حقیقت مست  
شیخ گفتش چون زبونم دیده  
از سر باز و تکیه در گذر  
جان فشانم بر تو که فرمانی  
که ز تاب لب و دماجم کن  
بی تو بر جانم جهان بفرخستم  
دل ز دوست دیده در دلم بماند  
از دلم خروخول حال اند  
ردگار من بش در زلف خطا  
رو بر خاک است جان میدهم  
آفتابی از تو دوری چون کفر  
هفت گردون را بر ارم زیر  
یادم از عشق تو در گل نه است  
دخترش گفت آخرت ز تو در گدا  
این مان غم کفن کردن را  
چون بهر کینان بخوابی فتن  
حاشا از چه جوان چه پیر مرد  
هر که او بنگار باز بوشش  
حلقه بر گوش تو ام آسمی تن

هر که کافر خدا را دایمان نخواه  
تا چه آید از پس پرده برون  
شد ز بجز چشمه خورشید نور  
همچو سگ گشت ز کوی مینش  
هیچ بگرفت سر از آتشش  
دختر که شد ز عایشه شمش  
را بهان از کوی ترسایان  
لاجرم ز دیده دل ز دیده  
خسته و پیر و ضعیفم در نگر  
در تو خواهی باز طم ز لسان  
که ز چشم مست در خواهم کن  
کیسه بین کز عشق تو پر دوشم  
دیده رویت دیده اندر غم باند  
خون لاله خودم چون لاله اند  
گر بود وصلی بیاید روزگار  
جان نهرخ خاک از زان میبارم  
دنه ام بی تو صبور چون کس  
گر فردا زاری برین گشته سر  
دست از شوق تو بر زان نه است  
ساز کافور و کفن کن شهر سار  
بهر آید از کفر غم من ترا  
که توانی بادشاهی یافتن  
عشق بر هر دل که ز تو آید کرد  
عشق او خیزد بگوئی پیش  
حلقه از زلف در گوشتم کن

گفت دختر که تو هستی برو کا  
 شیخ گفتش خمر کردم اختیار  
 گفت بر خیز و بیا و خمر نوش  
 شیخ را بر دندنا دیر سخا  
 آتش عشق آب کار او ببرد  
 شیخ انحن مجلسی بن تازه دید  
 نام بلند او در دست یار خویش  
 چون لرزید آب دندان به شیخ  
 باو ده دیگر گرفت و نوش کرد  
 چون می از ساغر نبات او رسد  
 خمر هر مینه که پوشش از سخت  
 شیخ چون بدست عشقش بود کرد  
 دل بد او از دست از می خویش  
 عاقبت عشقش بود سازگار  
 همچو زلفم نه قدم در کافری  
 اگر تو خواهی که در اینجا افتدا  
 آن زمان که اندر سرش می نوبد  
 بر نیاید با خود در و عاشدا  
 پیر را می کشد عشق جوان  
 گفت بی طاقت شام که ما هر دو  
 دخترش گفت این بان مردی  
 چون خبر از دیگر سایان رسید  
 شیخ چون در حلقه زنا نشد  
 بعد چندین سال آن ایمان دور  
 هر چه گوئی بعد ازین فرمان کنم

کرد باید چارچیرت اختیار  
 با سه دیگر ندارم هیچ کار

سجده کن پیش بخت قرآن بوز  
 با جمالت خمر تا دم غور من

رفتاش شیخ با دختر بدیر سخا  
 و خمر شدن تر سایان از احوال خویش

میزبان حسن بی اندازید  
 نوش کرد و دل میداد که خوش  
 لعل او در حلقه نهان به شیخ  
 حلقه از زلف او در گوش کرد  
 دعوی او رفت لایب او رسید  
 پاک از لوح ضمیر او شست  
 همچو دریا جان او بر شور کرد  
 خواست تا دمی کند در گردش  
 عاشقی را کفر دارد بر قرار  
 زانکه نبوغش کار سر سر  
 خیزد و روانیک عصا اینک دا  
 یک نفس او سر برستی نبود  
 نمی رسید از کس تر باشد او  
 دلبرش طاف صبور کی توان  
 از من بیدل چه بخواهی گو  
 خواجی بنیادت که در خور منی  
 کا خچان شیخی ره ایشان گزید  
 خرقة را آتش زور در کار شد  
 اینچنین کیارده داند شست  
 زین تیر چیه بود که در دم کنم

در عقلش نماند و هوش هم  
 چون یک جان شد شر عشق یا  
 آتش ز شوق در آتش فتاد  
 قریب تصنیف دین یادداشت  
 هر چه باو عشق داریاوش بست  
 عشق آن لبر اندیش صعبناک  
 آن صبر را دید می در شادوست  
 دخترش گفت ای تو در کار نه  
 اگر قدم در عشق محکم دار پس  
 افتدا اگر تو زلف من کنی  
 شیخ عاشقش گفته کار افتاده بود  
 آن زمان چون شیخ عاشقش گشت  
 بود می پس کنه در و کار کرد  
 شذر آب آن پیر شد از دست  
 اگر به نیار نمی شتم بهت بست  
 پیش ازین در عشق بود غم غم  
 شیخ را بر دند سوی میرست  
 دل دین خویشین آزاد کرد  
 گفت خدا لان قصه درین رویش کرد  
 روز بهاری بودم بهت بست

خمر نوش دیدم از ایمان دور  
 وان سه دیگر تا خم کرد من  
 خوش نوشی خمری و در خوش  
 آمدند آنجا مردان و دغان  
 زلف را سر سازگار او ببرد  
 و رشید آن جا یک غمشوس هم  
 عشق آنکه پیش کی شد صبر ار  
 سیل خیزین سکوتر گانش فتاد  
 حفظ قرآن از بسبب او ستاد  
 باو ده که عقل چرب باو بست  
 هر چه دیگر بود کلیفت پاک  
 شیخ شد کیارگی آنجا بست  
 مدعی و عشقش و حسنی دار نه  
 ندید باین لطف بر غم دار پس  
 باهن ایندم بهت در گردن کنی  
 دل ز غفلت بر قضا نهاده بود  
 مست عاشق چون بود فتنه زود  
 شیخ را گشته چون پر کار کرد  
 مست عاشق چون بود فتنه زود  
 پیش بهت صحت بسوزم مست  
 خوش نری چون بختی و استقام  
 بعد از آن گفتند از نار بست  
 نه ز کعبه نه ز خیمه یاد کرد  
 عشق تر زاده کار خوش کرد  
 بت پرستیدم چه گشتم مست

بس کسان کو خبر کر دیں کہ  
خود در دست پرستیدم عشق  
قرب تیر سال را هم بود باز  
عشق ازین بسیار گریست کند  
ایز خود رفت بر کو اندر کے  
و صل خواہی آشنائی یافتن  
سیم وزر باید مرا اسے بغیر  
بچو خود تیر بک و فر و باش  
کس نہ اندر خبر تو اسے بیا بکار  
چند وار کیفر از مرز انتظار  
تو چنین ایشان چاہی من چنین کنم  
عاقبت چون شیخ آمد مرداو  
تا چہ سالے گذر و ہر دو ہم  
رفت شیخ کعبہ و پیر کبار  
تو چنان ملک میری را چکی کبار  
تو ز خاک خویش اگر آگہ نہ  
خاک کش بہ ہر دو و سحر عشق

بیشک اہم غائبان کنتہ  
کس نہ نیند تیر من بدیم عشق  
موج میزد و در و لم دیای راز  
سیر رازنا کر دست و کندہ  
تا تو کی خواہی شن با ما یکے  
چند روزم و جدائی یافتن  
کے شود بے سیم کار تو چو زر  
دیکر ہم روانہ وار و در و باش  
دست اہرین شیوہ سخن آخر بدار  
تو نہ ادای غنیمین با من قرار  
نی و لم ماند نہ جان من چنین کنم  
دل سوختن ماہ را بر در داو  
عمر بگذاریم در شادی و غم  
خو کبانی کرے اے اختیار  
کان خطر آن پیر افتاد و بس  
سخت مہر و گر کہ مرورہ نہ  
در نہ چون شیخ خود رسوا عشق

شیخ گفت ای خیر دلبر چہ باند  
کس چہ من را شیدا نشد  
دورہ عشق از کین جہشت  
بچو عقلت با سجدہ جان عشق  
چون بکا وصل تو بر آمل بود  
باز دست گرفت کای پیر اسیر  
چون نداری تر سر خود گیر دور  
پیر گفت ای سرور قدسیہ  
در رہ عشق تو بہر چم بود شد  
جگہ یادان ز من گریستہ اند  
دوست تر دارم من اسے شست  
گفت کا بنیم کنون ای ناتمام  
شیخ از فرمان جاناں سر نہشت  
در نہاد ہر کسے حد خاک بہت  
در درون کمری است این خطر  
چون قدم در رہ نہ مروانہ وار  
عاقبت چون شیخ غمین روانہ بود

ہر گشتی کردہ شد دیگر چہ باند  
آینچان شیخی چنین رسوا شد  
بر در ابر سر لوح شست  
سر شاس عیب گدازان  
انچہ کروم بر امید وصل بود  
من گران کا بنیم تو لب سپہ  
نقشہ لبثان ز من ای ہر دور  
عہد نیکو مے بری اہل لبہ  
کفر و اسلام وزیران ہو شد  
دشمن جان من گریستہ اند  
با تو در و رخ کہ پیشو شست  
خو کبانی کن مرا سالی بدام  
کا نکہ ستر باز جاناں سر نہشت  
خاک باید گشت یا زنا بہت  
سر یون آرد چو آید در سفر  
ہم بہت و ہم خاک بنی حد ہزار  
در میان دم سر غوغا ہو

و رواندن مردان بکار شیخ و مر جہت کردن بکعبہ

ہم نشینان نش چنان در ماندند  
جلہ از بارے ادبگر نختند  
میر و مامور و سرے کو باز  
نی چنین تہات پسندیم ما  
مستکف در کعبہ نشینیم ما  
تا ما جانست و یرم جا بس  
گر شمارا کا افتادے مے

کو فرماندن بچان در ماندند  
از غم و خاک بر سر نختند  
جہت فرمان باز باید گشت از  
ہمچو تو ز نار بر بندیم ما  
تا نہ بنیم انچہ مے پسندیم ما  
و تیر ترا روح افزا مے بس  
ہم مے بود مامور ہر غمے

چون بدیدند آن گرفتاری او  
ہو دیار و میان حج جہت  
ما دگر ہمچون تو ترسانی کنیم  
ما چہ نتوانیم دیدن اینچنین  
شیخ گفتا جان من برفت بود  
می نہ ائم از چہ رو آزادہ اید  
باز گردید اے رفیقان عزیز

باز گردیدند از یاری او  
پیش شیخ آمد کا در دست  
خوش را محراب سالی کنیم  
زو و گریزیم از تو زین زمین  
ہر کجا خواہید پانہ تو ترور  
زانکہ اینجا کارنا افتادہ اید  
مے نہ ائم تا چہ خواہد لو دیز



گرز ما پسند بر گویم راست  
هیچ کافر در جهان ندر رضا  
زلفش چون حلقه در حلقش فکند  
و چنین که کش سر گریه و زین  
شیخ شان در دروم تنها ماند  
چون سید ندان غریزان در حرم  
شیخ را در کعبه یار بسته بود  
شیخ چون از کعبه شد سو سفر  
باز پرسید از مردان حال شیخ  
روی ترسائی بر کعبه پیش بست  
دست کلی باز از اطاعت او  
نیتنا که بر لبه و درین شب  
همه مردان گفت ای تر و دانان  
گر شما بودیت یا شیخ خویش  
چون نهاد آن شیخ بر زنا روت  
این نیاری موافق نبود  
وقت ناکامی توان داشت ایار  
عشق را نیاید بر بدنامی است  
غرم آن کردیم تا با او بس  
لیک را لی وید شیخ کار ساز  
ما همه بر حکم او گشتیم باز  
جز در حق نیستی جاسی شست  
تا چون دیدن شمار بر قرار  
چون نیدان سخن از عجز خویش  
لازم درگاه حق باشیم ما

کان با افتاده سرگردان است  
انچه کرد آن پیر اسلام از قضا  
در زبان جمله خلقتش فکند  
میچکان نیست روی یک سخن  
و او دین بر باد تنها ماند  
لب فرو بستند و نکشادند دم  
در اراوت دست از گل شسته بود  
آن نبود آن جای که حاضر مگر  
باز گفتندش همه حال شیخ  
راه بر بیان زهر ووش لبست  
خو کبانی میکند این عیبت او  
اگر من گبرش می توان فضا  
در وفادار که مردان نه زمان  
یاری و از چه مگر فتنه پیش  
همگی ز ناری با نیست  
انچه کردید از منافق نبود  
خود بود در کار منی صد نهار  
هر که زین در سر کشد از فضا می  
هم نفسش با هم باشد و می غم  
کز بر او یک بیک کردیم باز  
قصد بر گفتیم و نه فقیه باز  
و حضوری سر و پای شست  
باز اوی شیخ را بے انتظار  
بر نوار زدند یک تن سز پیش  
در تلطم خاک می باشیم ما

چشم بچون و دهن بر زهر ماند  
روی ترسائی نمودند ز درد  
گر او در سر زفش گم و کس  
بسکه یاران در شش بگشتند  
عاقبت رفتند سو کعبه باز  
او شیخ خود حیران شدند  
بو بوس بنیده و بس را بهر  
چون مرید شیخ باز آید بجای  
کز قضا او را چه کار آمد لبس  
عشق بیار و کنون باز فضا  
این مان آن خواجیه بسیار  
چون مردان قصه شود از گفت  
یار که افتاده باید صد نهار  
شرفان باد آخرین یا ربود  
از برش عدا می باست شد  
هر که یار خویش ایا و شود  
شیخ چون قنادر که نام ننگ  
جمله گفتند انچه گفتی پیش ازین  
ز بهر فر و شیم در سوائی خرم  
چون نیدان یار ما هیچ سود  
بعد از آن محراب گفت آن مرید  
در تلطم شدن پیش حق  
گرز شیخ خویش کردت احترام  
آن مرید گفت آن ننگ بود  
پیر من پوشیم از کافران همه

درد بان اثر دهاست قهر ماند  
شد زین عقل و شش و جی و نابود  
کو درین ره بنشین افتد لب  
گاه میزدند و گاه نه زیستند  
مانده جان در شش تن در گذار  
هر یک در گوشه پنهان شدند  
ز و نبود که شیخ را آگاه تر  
بود از شش تنی خلوت سرا  
و ز قدر او را چه باز آمد بر  
خرقه کشفه محرقه حاله بحال  
بر میان ز نادر او در چار کرد  
رو خود ز کرد و ماکم در گرفت  
یار شاید جز چنین فریاد بکار  
حق گذاری و وفاداری بود  
جمله در ساهمی با نیست شد  
یار باید بود اگر کافر شود  
جمله و بگرختند از نام ننگ  
بار ما گفتیم با او پیش ازین  
دین بر اندازیم و ترسائی خرم  
باز کرد و انید مار آشیخ زرد  
گر شمار کار بود که بر مزید  
آن کی بر دی ازان میگوید  
از در حق از چه بگشتی باز  
کار چون افتاد بر خیزد زود  
در سیم آخر به شیخ خود همه

باز گردیدن مریدان از کعبه بروم از پی شیخ

<p>جمله سوی روم رفتند از عرب          همچنان تا ایل شایر ز تمام          از قهر کردن آن قوم پاک          آخر الامر آنکه بود از پیش          صبی هم بادی برآمد شکیبار          سایه حق آفتاب روستا و          آن مرید را چو دید از جاست          مصطفی گفت که بهست بس بلند          و میان شیخ و حق تا پیر گاه          کرد و امر از شرف شفاعت شنبی          قوی عین سیدان که صلوات گناه          این بر حرفه بگفت از زیار و          همچنان نعره زنان بیرون نهاد          رفت با صاحب گریان دوان          دید آن روضه را باز آمده          هم کلاه گبر که انداخته          بر خنجر بستم بر تن چاک کرد          که در آتش پرده گردون چشمتو          جمله بیا و آمدش یکبار گه          بچو گل و خون لاله غشید بود          پیش او رفتند سیر گردان همه          کفر بر سنا از ره ایمان مست          این همان شکرانه عالم است          آنکه تا نذر در روشن راسیاه</p>	<p>معتکف گشتن ز میان و در شوب          سینه سجدند هر یک از مقام          و ز فلک افتاد چو صعدناک          آمدش تیرد خانی بر هوش          شد جهان کشت بر و آشکار          شد جهان جان قف میس او          کی نبی الله دستم گیر بست          رو که شجاعت ابرون کردم بند          بود کردی و غباری بس سیاه          منتشیر بر روزگار اومدی          از لطف یکد تو بر خیز و ز راه          و ز میان جانب شد از دیدار و          زاب دیده در میان خون قنار و          تار پد آنجا که شیخ خوکیان          با خدا خویش در راز آمده          هم تر سالی دلش خرد است          هم بدست عجز بر سر خاک کرد          که حضرت بر تن او خون چشمتو          باز رستا ز جمل از بیچار گه          و ز خجالت در عرق گم گشته بود          از پی شکرانه جان نشان همه          بت پرست روم خیز و ان پرست          فکر کن جن را چه جا هست          توبه تا نداد با چندین گناه</p>	<p>بر در حق هر یکی را صدهزار          جمله را ایل شایر خور بود و نه خواب          سهر پوشان در فراز و در فرو          بود جل و زان مرید پاکیز          مصطفی را و مدعی آمد چو ماه          می خراشید و تبسم می نمود          رهنمای خلق از بهر خداست          همت عالیت کار خویش کرد          آن خیار از راه او برداشتم          آن خیار اکنون ز ره بر شست          بحر احسان چون در آید به جزون          مروار شادی او در پیش شد          جمله اصحاب را آگاه کرد          شیخ را و دیدند چون آتش شده          هم گفتند بود و ناقوس از دیوان          شیخ چون اصحاب از دور دید          گاه چون بر اشک خونین می نشاند          حکمت قرآن و اسرار و سیر          چون بحال خود فرو گرفتار          چون چنان دیدند آن اصحاب          شیخ را گفتند ای بی پرده راز          موجب و ناگاه در پیاست بول          منت این در که در دریا کنار          آتش از توبه چون نغز و داد</p>
---	---	---

قصه کو سیکتم این جایگاه  
دیدن این خیر تر است از خواب  
آفتاب آنگاه بکشد و بی بان  
او چه آورد در ره تو بچه حجاز  
رهنش بود تو برین همه بدبخت  
در دلش در کوچه پدید آمد عجب  
می نداشت او که جان برقرار  
عالمی کجا بجا مال را هست  
و میان آسمان و در طب  
با دل پر در و شخص ناتوان  
می نداشت او که در صحرای شوم  
را سیکست ایستاد کار ساز  
بحر قمارت را بنشان ز جوش  
اگر میرم از کس یار نیستم  
آشنائی یافت با درگاه ما  
شیخ حالی بارگشت از ره جوای  
بار دیگر خفقاری می کنند  
شیخ و محتاجش ز پس فتنه باز  
سر برهنه با برهنه جامه پاک  
چون هر دو آن ماه را می خواب  
ویده بر عهده وفای او فکند  
بر فتن این پرده تا اگر شوم  
چون آن مرد سحر از اهل عیا  
شد دلش از ذوق ایمان بفرار  
میردم زین خاکدان حیران

بودشان الیه حالی خرم راه  
خواب دیدن و فتنه تر است از خواب  
کرمی شوی روان شایان  
در حقیقت توره او گیر باز  
چند ازین بی لگی اگر باش  
بمقارش کرد آن درد آزار  
در درون او چه تخم آورد بار  
گنایا بدشد زبان آگاهت  
همچو باران شکست بر خشت آب  
از پی شیخ و مردمان شد روان  
او که این سکوید باید گذشت  
عورتی ام مانده ام ز کار باز  
می نداشتم ظاهر دم بپوش  
حاصله دیگر بجز خوار نیستم  
کارش افتاد این زمان در راه ما  
باز شود در میدان نشنفتاد  
توبه و بس نامناز می کنند  
تا شدند آنجا که بود آن لسانوار  
بر مثال مرده بر روی خاک  
شیخ بر پیش نشان از رویه  
خویش را بر دست و پا افکند  
عرضه کن سلام تا باره شوم  
اشکباران بوجزن افند و زمان  
غم در اندگرد آن بی همکار  
الوداع او شیخ عالم الوداع

شیخ غصه کرد و دوش در حلقه باز  
خواب دیدن و فتنه تر است از خواب  
نزد سبا و گیر و خاک و بپاش  
از ریش بر درگاه او درگاه  
چون در آمد و فتنه تر است از خواب  
آتش در جان مشتش فتنه داد  
کارش افتاد و بنودش هجرای  
ذوق اسرار که ازین چون بود  
نفره زن جامه ران بیرون پید  
همچو بار عرقه در خون می اوید  
عاجز و سرگشته می نماید زار  
مرد راه چون توئی راه زدم  
هزیم که دم برین مسکین گیر  
شیخ را اعلام دادند از درون  
باز کرد و سوزان بت بار شو  
جمله گفتندش سر باز ت چه بود  
حال فخر شیخ با ایشان گفت  
ز دوی دیدند چون زرموا و  
چون بدید آن ماه شیخ خوش را  
چون نظر بر شیخ افکند آن نگار  
گفت از تشویر تو بگویم بخت  
شیخ بروی عرضه سلام داد  
آخر الامران منم چون فتنه  
گفت شیخ با این گفت عاق  
چون مرا کو ماه خواهد شد سخن

رفت با همی تپا سوسه حجاز  
کوفتای او در کنارش آفتاب  
ای پلیدی ش کرده پاک و پاش  
چون بر راه آمد تو بچراهی سما  
نور میداد و شمع چون آفتاب  
دست در دل زد و دلش فتنه  
دید خود را در جانب عالمی  
از بیان کفایت و کم بیرون بود  
خاک بر سر و میان خون و دیر  
دل بداد از دست و بیرون بود  
روی خود در خاک می نماید زار  
تو زن برین که بچه اگر زدم  
دین پذیر فتنه برین بیدین  
کامدان و فتنه تر است از خواب  
بابه خود و همدم و همراز  
توبه و چندین تک تبارت چه بود  
هر که این بشتید ترک جان گفت  
گم شده در گره گیسو او  
خشی آمد آن بت الیش را  
اشک می بارید چون ابر بهار  
پیش ازین در پرده نتوانم بخت  
غافل در جمله یاران فتنه  
ذوق ایمان در دلش ناگاه یافت  
می نداشت هیچ مالت و فتنه  
عاجز و عفو من و خصمی کن

این گنجینه آن که در دوزخ جانان نشاند  
قطره بود اندرین بحر عجا  
زنجینی فتنه ای بر راه عشق  
نفس این سحر از تواند شنود  
چنگال بالطنین در غمخت شد  
شیخ را از رفتن او جان گشت  
کای رفیقان حال مارا بگریه  
منع دام آمد گرغم زیر بال  
باداران دلبر از عالم رفت  
پیشوا عشق جانان خطبه خواند  
زان و قهر آن دو یار و دوست  
چند فرسنگ آنچنان خرم بود  
گردان منزل تر باشد قرار  
هر دوسه آمدند بار عاشق  
قصه عطار بر این ماهیت  
چون نیندیشد این حکایت آنهمه  
غم ره که رفت غمی بس آرد  
تا کن در راه مارا هر چه  
حاکم خود را بجان فرمان نیم  
دوره خورشید والا او قند  
قرعه بر سر که او قند سر بود  
چون پست قرعه شان قناد کا  
جمله او را بر هر خود ساختند  
حکم حکم اوست فرمان نیز هم  
هدیه های چو آید پهلوان

نیم جانی بود بر جانان نشاند  
سوی او یک حقیقت رفت باز  
این کنی اندک هست آگاه شدن  
بجای نصیبی گوی تواند بود  
نوحه در ده که تا ممتخت شد  
ویران ز بی روی و عالم بدست  
از چنین احوال مارا بگریه  
من نخواهم ماند بی او دیال  
شیخ از بی خبر دزدی هم رفت  
عاشق و مشوق را با هم نشاند  
دستانان جبرست ده سر بلند  
همچنان جا بگیتیه کم بود  
جای فصل آنچناند بهینه جربار  
بهر تعب کایست کار عاشقی  
قرعه افکندن مرغان بجهت پیروی و بنام هر دوازده  
آزمان گفتند ترک جان هم  
ره سپردن را با شاد و دست  
ز آنکه توان عشق از خود سر  
نیک بد هر چه بگوید آن کنیم  
سایه سیمین بر ما افستد  
در میان اکثران مهر بود  
دل گرفت آن بقیه را از اقرار  
گرهی فرمود سر به باختند  
تاج بر سر نهادن بهر دوازده  
صد هزاران منع در راه آمدند  
تاج بر فرش نهادند آنخوان

بان شیرین بود ای دروغ  
چله چوین پاک و دنیا میر ویم  
هر چه میگویی چو در ره کن است  
این گوش جان ز دل با شنید  
و چنین ده چاکلی با پیر گرفت  
بار فغان گفت شیخ غمزه  
باشد لری غار و این آنجا گشت  
از جهان سکونان خواهم شد  
قبر شیخ و قبر دختر ساختند  
چون دو عاشق و ناماد شدیم  
و آنکه آنجا این دوازده لطف و محال  
اگر سی آنجا به پنی از خوشی  
بسی فصل از میوه عالی نیستند  
در میان کعبه و دوم آن مقام  
بر سر منع از دل ایشان قرار  
چاکه گفتند این مان مارا بقند  
و چنین ده حاکمی با پیر گرفت  
تا بود آخر کین سیدان لاف  
عاقبت گفتند حاکم نیست کس  
چون سیدانیا سخن گفتم گفت چو  
قرعه افکندند بس لایق قناد  
محمد کردند آن زمان کو هر پست  
تاج بر سر نهادن بهر دوازده  
صد هزاران منع در راه آمدند  
تاج بر فرش نهادند آنخوان

گفت بهمان آن قاتل شیرین  
رفت او و ما همه هم می رویم  
رحمت و نوید گردیم دست  
نه ز نقش آب و گل با شنید  
بو که توان رفت ازین دوزخ  
خسته و سرگشته و ماتم زده  
هر که خواهد کور و در و اغم  
دزدی جانان و آن خواهم شد  
هر دور اهلوی هم برود  
چون موزون و در کف دستیم  
کر و پیدا چشمه آب زلال  
عرضه همچون بهشت از خوشی  
مانه سپاری که عالی نیستند  
شد ز یار لگا فلک از راه  
سر ساختن و کس گاه نیست  
عشق بر جانان یکی شد صبر  
پیشوائی باید اندر حل و عقد  
بو که توان رفت ازین دوزخ  
گوی ما اقتد و کور و قات  
قرعه باید در وطن نیست کس  
جایه رخا شدند آنجا خموش  
قرعه شان بر بهر عاشق قناد  
همدین ره پیشوا و سرور  
دو دینی نیست تن جان نیز هم  
سایه بان ماهی و ماه آمدند



چون پدید آمد سر واد و ز راه بر کشیدند آن هم بر یکدیگر بودند ای خالی از شر و عیب سایه گفتش که ره خالی چرا بازید آمدش بیرون ز شهر آسمانی پر نجوم آراسته شورش روی پدید آمد زور هاتق گفتش که او حیران آه چون حرم غمناور میگذرد	انصاف هر نفس بر شد بدناه چه بر وجه پال چه پا و چه سر فردا و غیره و شری عجب بیرون آمدن بایزید بسطامی و شب هتاب در خوش خلق خالی و دیر شهر هر یکی کار در کار خواسته گفت یار و دوام قنادر شور هر کسی راه ندید باو شاه خاکدان خفته او را فرنگند	هیست از راه برایشان نهاد جمله دست او جهان بسته را کباب بود خاموشی و آرامش هر روز ماهیابی بود پس عالم فروز شیخ چندانیکه در صحرای بگشت با چنین در که که بافت ترا غریب این در چنین کرد ترا سالمه ابرو دند در آن اظهار	آتش در جان حیران نهاد بار ایشان بس گران ره را ز و قرارش بود و نه کاشش در هر پیش گفتن ز غر باو شتاب شب شده از پر تو او همچو روز کس نمی جنبید در صحرای و شتاب آنجین خالی ز شتابان چرا کز در مادر باشد هر گدا تا یکی را یار بود از صد هزار
--	--	---	---

حکایت فریاد بر آوردن از حیرت و هول راه و بر تخت شدن پدید

جمله هر خان ز هول میجر راه باو متفان چنان جستی و راو که بود هر خان اگر او در جهان پیش هر پدید آمدن ز خود شده تو ای پیش سلیمان بوده هم از و شب یکین دیده بر سر منبر روی اے جایگاه هر یکی راهست اول مشکلی چون بر سر از تو شکست خوش و از چو فغان گفت ازین تن بیکم بعد از آن هر پدید آمدن از کرد پیش هر پدید آمدن از ان شیر پیش آمد بنیل و قمری بسهم مح اینان هر که او خوش شد بعد از آن هر پدید آمدن از کرد	بال بر پر خون را آوردند آه کاسان را پشت شکستی ازو طاقت این راه هرگز کیست آن جمله را که بسته و بخود شده بر لب طالع سلطان بوده هم بسی گرد جهان گردیده بر لبازی قوم خود از او راه می بایر راه هر فغان غلی بسر این شبهه از کما خوش بر تخت بر آمدن هر هر و سخن گفتن او بر سر منبر نشست آغاز کرد خوفا بر آمدن بنیل و قمری با هم تا که آن هر دو تن قمری یکم بیقرار و دل و دهنش شد سوال کردن هر سخن از پدید	راه می بروند و پایان ناپید در بیابانی که طاقوس فلک چون تیر رسیدند آن چرخان راه پسین گفتن ای دانا راه رحم قدرت سرسبز و آینه رای ما نیست کاین بخت بقدر شرح گوئی رسم آداب بلوک مشکل در کما حل کن خشت ز آنکه میداریم کین او دراز بر تخت بر آمدن هر هر و سخن گفتن او بر سر منبر نشست آغاز کرد خوفا بر آمدن بنیل و قمری با هم تا که آن هر دو تن قمری یکم بیقرار و دل و دهنش شد سوال کردن هر سخن از پدید	در میدان دیدند و در مان ناپید میج می بخند در روی هیچ شک جمله گفتند آن مان یکجا نگاه بی ادب توان شیخ کین پیش شاه نوشه خوف و خطر و آینه چون ثانی مارا امام حجت شد ز آنکه توان کرد و چیل طریک چون سپهر از تو شکست خوش در میان شبهه هر پدید آمدن باز بنیل تن هر پدید آمدن در کما هر که روش پدید عالمی بخت شد صف زدن از چیل فغان بسهم غافل از قنادر ایشان جهان کس با خود بود و فی تر جان پرده آذر و کما عانی باز کرد
---	---	---	---

منطق الطیر	۹۳		
<p>در میان افتاد از چو آن قسم تو صافی دور آن ما هست این دو بهر ایک نظر لغنت بار و بر دهر ساعته تا سلیمان بر تواند از و نظر هر چه گویم بیشتر از آن کند بر لب و ریای بد اواز که هم دلش آغشته هم جانش تیر و چار طفلیم آن مان بی پدر اندر انداز گم تنم تا شتباد تا کنم انبازی با تو که به لاجرم آن روز صدای گشت گر ز ما ہی گیر خود یا بے خیر ز آنکه ہی گیر تو شد با و شاد آنچه فردا صید گرد و آن مرا خاطر شاه از پی نیاز رفت شاه گفتا هر چه بت نباشد کز کجا آورد و آخراں بحال زانکه صاحب دولتی برین گذ گاه خرم که ز زمان میگذشت کاخچه نو کردی بآن توان کرد برین طریقه ایمنی نگاه جانش هر یکدم بصد شرف راه توانی بریدن بی کس بے عداکش کی توانی برده</p>	<p>چو متوجون مانی و با چو ن ترا جواب دادن پدر او را نه یس این یا قسم من نه بزر گر کسی گوید ز یاد طاعت تو بطاعت عمر خودی بر لب حکایت انبازی سلطان محمود با طفل حشیا و باز که میراند تنهای یک کودک اندو گین شمس دید کوش گفت ای امیر پسر از بر آماهی هر روز دادم شاه گفتا خواهی ای طفل شرم شست کودک و لبت هر گشت شاه گفتا کم نباشی لے پسر دولت تو از نیست این جگاہ گفتا مروز این بزم گنج جدا روز دیگر چون پایوان باز هر کسی گنیت شایا او گذشت کرد از کودک طلبکاری ال حکایت آن خونی که جنید او را در خواب دید در بشت حدن خند این گنیت از کجا این نمر لسا آمد پدید در زمان روز چرخم آن پیر راه هر که بشیر دولتی بر دی خداد گر تو نشین به تنهای بے چون تو هرگز راه نشانی چاه</p>	<p>تو بچ از ما سبق بروی حق جسم افتادست بر ای کیده زانکه گردابلیس ایلان عیش پس مندا طاعت خود را بها افقاده بود از شکر جدا شہ سلامت کرد و در پیش سے ندیدم خودت کی تا تم زده سخت در و شمر و تها مانده قوت با نیست شیر لے پسر شاه اندر بخت انداز گفت این دو و عجب ارم زوش کانیم ہی ز افتاد بدام طفل گفتش قسم خود کن اختیار لاجرم من صید خود ندیم شہ با نازش بر بند نشاند این گنیت و بچ خود سلطان کرد دیر کشتنی اور انجواب دانا و سر ملونی بودہ میگذشت آنجا جلیبکین یا فتم از دولت آن یک نظر از وجود خوش کی یا بی خبر از سر عمیا درین دریامو</p>	<p>سایک نقش که ای برده است چه کند آمد ز جسم و جان ما گفت ای سائل سلیمان پاهی کی بطاعت این سبتا آرد کس تو کن در یک نفس طاعت چونکه مقبول سلیمان آمد گفت روز شاه محمود از قضا در ناک دریا گلنده بود گفت آگودک چرائی خورده نادری داریم بر جا مانده چو بگیم ماسب با صدر حیر گشت کودک را حتی و انبازی آن بهر ہی که کودک پیش دولت داری بنایت اعلام این بگشت گشت بر مرکب صید با فر و تو خواهی بود و رفت سرنگی و کودک را بخود چون بذر فتم روز تو نش کرد گفت شادی آمد و گون خونی ارگشت شاه و رعایا صفتش گفتا تو خونی بودہ گفت چون خودم روان شد ز این بهر شرف صد چاندی تا نیستد بر تو مرد و نظر پیر باید راه را تنها مرد</p>

نه ترا شمت دنی ره کوشت  
هر که او در دولتی پیوسته شد  
ناگه محمود شد سوخته شکار  
وید محمودش چنان در مانده  
گر مرا یار کنی چه بود از آن  
اگر کم آمد فردا آن شهر یار  
گفت بالشکر که پیر خاگرش  
لشکرش بر پیر بگر فتند راه  
گر چه می ترسید چتر شاه دید  
دید پیر چتر رو سے آشنا  
شاه با او گفت که او دشمن  
پیر مرد ام مغیل و یارش  
شهر یارش گفت ای پیر تنده  
لشکر گفتندی ابله خوش  
میگویی چون دست بخارم نهاد  
ناهر که دیک بسیارم نهاد  
شبه چون پیران سخن آن پیر  
لشکر شبه از بر آفاده خویش  
و گیش گفتی که از پشت پناه  
می ندرم فوت و لب خاخرم  
کوه های آتشین در پاره  
صد نهرا در آن عجل انجام نهاد  
ازین مسکین چه چیز جز غبار  
به هوش گفت ای سرده خلد  
چون ترا نیاید که قدر نیست

پیر در راهت قلا در زده است  
حکایت سلطان محمود و با پیر خاگرش  
او قلا در لشکر خود بر کنار  
بار او قلا ده چیران مانده  
من کم سود تر نبود ز میان  
بر دجائی دست چون گل ریخت  
باخری می آید از پیران کرش  
رو نماده هیچ جا بر پیش شاه  
هم بسوی شاه رفتن راه دید  
در غایت او قلا در در غنا  
چیت حالت باز گوید پیش من  
روز و شب دست با شمشیر خاگرش  
نرخ کن تا زده غارت بچند  
این دو جوار ز دهنی زان و تو  
خاگر من صد گونه کارم نهاد  
تا چه دانی دست بخارم نهاد  
زا و بیکار زرش آن جا بگاه  
هر یک کرده تا را نجا خوش

هر که شد در طلب صاحب دولتی  
پیر مرد خاگرش می راه خرد  
پیش او محمود و گفت می پیر  
از نکور و نیست بنیم نصیب  
بار او بر خرناد آن سر فراز  
ره فرو گیرید از هر سو او  
پیر با خرنفت بالا خرنه  
آن خری میراند تا ز دیک شاه  
گفت یارب با که گویم حال خویش  
گفت میداد تو عالم کن مبارز  
خاگر بفر و ششم خورم نان تنه  
گفت تا با کنین زمین زان مخ  
پیر گفت این و جوار زد و لیک  
هر که خواهد آخین خاگر خرد  
گر چه این خاگرست از زان زان  
بس بیک همیان ز رفرو مشاه  
شهر یارش داو بده صد نهرا

نبودش راه هرگز نجات  
خاگر در روش همه بگدسته شد  
خاگر او افتادی خاگر پیر  
یا رخوای گفت خواهم ای خاگر  
لطف نبود از نکور و یان بیک  
خش روی لشکر خود راند باز  
تا ده بندید و گسن بن رسو او  
چون او کم نسبت ظالم لشکر  
چون بیدار و راجل پیش شاه  
کرده ام محمود در حال خوش  
خویش را بچه صورت مساز  
میتوانی که مرا نان سه  
کم نه فرو شوم زده همیان زر  
زین کم افتد این خردار نیک  
هر بن خاگر بدیناری خرد  
چون دست و پاوت صیدان از زده  
تا خرنید آن جایش از پیر راه  
آجکات از او شان یاد کار  
تا تو اتم خون بیا رم رو بر راه  
هر که من اندر آتشین من گشت  
بسکه خونما زین طلب و جوش  
چادر بر سر کشیدند از حیا  
گر کنم غم می رم زار زار  
خلق میسند او و در بدر  
بازی میسند او دنیا ز در

سوال  
آخین و پیش ناید هرگز  
آخین و چون راه پیرست  
وانکه او نهاد سر بر نهاد  
جواب  
داون هر هدا و را در نا تو  
تا بیک داری تو خود را بناد زین  
خواه میر و خواه نه هر دیکست

وادی دورست و راه گشت  
صد نهرا در آن سر دین که گوی شد  
و چنین راه که روان بیا  
هست نیا چون نجات سر  
صد نهرا در آن خلق همچون کر زده

باد که خواهم مردن نیز زار چون خطا با جهان بسیار است صد نه ازان نطق همچون کلایه که ازان سودا تو دل بریانی و در غور این هوس اگر جان هم کار را از خلق بر باشد و راز هر که از خلق کلی مرده است بای دارد که تو هستی هر کار بر درخت عشق کو گریست و بار مرد را این در دو درون بکنند کردار پیش نبود و بجز حیر گر بود کار زنده بنیاد قناب	که در دین نجاست را از راز یک خطا دیگر جهان انکار است زار می میرند و در دنیا بدر هر زمان شوق و گریه آکنی به که دل رخا نه دو کان نم آه ازان نیست که ای بر نیاز هر که با دشمن محرم یار دوست چون نان آخر دل از میان آید هر که دارد برگ این گوهر آرد سرنگون از پرده پیرون بکنند گردیدانش بخون یا شد خیم در بود و دهقان نمیدیدم هیچ	این طلب که ازان داز تو خطا گر کسی را عشق بد نامی بود که این سودا از طراکم است گر کسی که دیگر درست این هوس یک نفس از خود نگر و دیدیم ما تا نیرم از خود از خلق پاک عمر من پرده جهان گشت تو یقین آن کین طالع کافور عشق چون بر سینه منزل گرفت یکدش با خوشی تن کند به با گر بود از ضعف عاجز تر ز نور مرد چون افتاد در سبب خطر	که بیدم از غمش این غم سوت به زن ناسی و حاسه بود تو کش گیر این مرا که غم است چون رسید بخاکه ز سید کس ایشم دیدیم و شنیدیم ما بر نیاید جان ما از خلق پاک زنده از خلق نامر و دست کالوست و نه کار سر سبست جان آنکس را استیصال گرفت یکدش نگاه خواهد خون بها عشق پیش از در و در خط شور که خورد و یک اقمیه بخون جگر
---	--	---	--

حکایت شیخ خر قانی ز پادشاه و درختن میدان را

شیخ خر قانی بر پادشاه چون پراده مقصد گفت ای که چون بروی خاک میدان بجز چون ندارم هیچ آیه در جگر سیرت و کردار بسیار است شادمان شد او چون زبوی آفتابی افتاد اندر جان سیر عاقبت میرفت چون دیوانه شادمان شد پسر و گفت ای که باقی گشت ای تیر به خوشش بود آن دیوانه دل بر جسته گفت یارب چه در محکم	ببخش راه آمد و بر بجز کرده ناست مگر کن در راه نیم خور پایی آن نان خر بچه جگر نام ده و خوشم خور تا شد جبار و بخرمال از کس رفت سگوانان و ناز خرید در کمال افتاد و پادشاه زلفش خوشش افکند در دیرانه از پیکری جهان بر سینه پناه خوش با شیخ جان بی ناخوش حکایت جمیع خواستش دیوانه از حق سبحانه تعالی همچو خلفان مگر کن خرم	همیشه با زنده در گوشه باقی گفتش و بلبین بخت پاک گفت اگر جبار و بخرمالم بد باقی گفت که آسان بادت خاک سیرت در پیکری شافت چون که مردان و نانش به باد گفت چون من نیست سرگردان چون دران دیوانه شادانه زهر کروی نان من جان من چون تمامان مالی در کنار حکایت جمیع خواستش دیوانه از حق سبحانه تعالی باقی آوازه اردو گفت بین	گر سنه افتاده بدلی تو شمشیر جمله میدان نیشا پور خاک دیده نانی را چه شکالم بد خاک روی کن اگر نان بادت آخرین غریبان آن در پناه شاید جبار و بخرمالش زیاد ز ندارم چون هم تا و نان من دید غریبان و در جبار و بخرمال گو بر جان باز گیر نان من دشمنم ناخوش شمس منک برهنه میرفت و خلق آراسته آفتابی گرم دارم در شین
--	--	--	--



گفت یار تکبیرم در عذاب  
چون بشد ز روزم نخست  
صد نهرازان پاره بر پیشین  
صد نهرازان وصل بر هم خوشی  
کار آسان نیست باور گاه ما  
چون پس از عمری چشود رسید  
را بزم در راه کعبه هفت سال  
قصه کعبه کرد گفت آنچه ار  
چون سلیم بر در بازار چنین  
تا ناشی عاشقی چون را بزم  
گوز پیش کعبه بارت می دهند  
در درین گرد اسب مانی بنگار  
بود در کنج سیکه دیوانه خوا  
گفت می بینم ترا ایست  
حمله در از دلس درم عذاب  
من بگرفت و تو هم گز جیب  
دیگر گفتش گنه دارم بسی  
چون زره بر تافت بر کیناه  
گفت اغافل مشغول میدرو  
گر نبود می مرد را تو به قبول  
گر تصدیق آئی درین یکدی  
کرده بود آن مرد بسیار گناه  
مدتی دیگر ز راه افتاده بود  
چون بجز بیاصلی بهره نداشت  
گر غباری در پیش افتاده بود

چیه نبود و ز راه ز آفتاب  
چیه آوردند بر هم نخست  
را که آن خفته بر پیشین  
اینچنین در در که آموخته  
خاک میباید شدن در راه ما  
حکایت پهلور فتن را بزم  
رفت در پهلور زهی تاجی حال  
شد می عذر ز بان شش آشکار  
او فکندی در در هم فتن چنین  
کی شناسی قدر صاحب واقعه  
که درون دیگر گاهت میدهند  
شکر کرد و ترا چون آسپا  
حکایت عزیزی با دیوانه  
هست در راه پیش جمعی  
چکه شب نایم از یکدیگر  
سوال مزاج و دیگر در صفت گناه کاری  
با گنه که ره برد آخا کس  
جواب وادون بدد او را  
لطف میخواه و گرم جاوید ازو  
که بدی هرگز بر او ز دل  
حکایت آن مرد که بسیار گنه کرده بود  
توبه کرد از شرع و باز آمد براه  
در همه خوشی گناه افتاده بود  
خوبست تا توبه کند ز بهره نداشت  
زا چشمش آن نه نشانداده بود

گفت روده روز دیگر بکن  
وا گمان شنبه بیا بچند باد  
مرد چون گفت آو آکار از  
در خزانه جابه های تو بخت  
کس آن کاه برین در که زور  
حکایت پهلور فتن را بزم  
چون نبرد یکبیرم آمد بکام  
با گرفت از راه گوناگون  
با مرد اور خانه خود دست برد  
تا تو بگری درین بجز قبول  
گردین گرد اسب بر روین  
نور جمعیت نیایی یکتبر  
حکایت عزیزی با دیوانه  
گفت کای جمعی با یار کس  
نیم شبیه چون که بر فرد شد  
سوال مزاج و دیگر در صفت گناه کاری  
چون کس آلوده با بیخلاف  
جواب وادون بدد او را  
گر با سانی بنید از سه سپر  
گر گنه کردی در توبه هست باز  
حکایت آن مرد که بسیار گنه کرده بود  
بار دیگر نفس چون توبه گرفت  
بعد از آن در که آمد و روش  
روز و شب چون گند می تابه  
در سحر که با نفس آو از داد

تا از یک چیه چشم بسته سخن  
چیه آورد و در پیش نهاد  
زنده بر هم خوشی زان رز با  
کاینچنین گنه های بخت  
که بخت و گنه و خفت از نادر  
عین حسرت گفت و موهو و نیر  
گفت آخر یافته حجه تمام  
راه پیوم به پهلور هفت سال  
در نه اندر خانه خوشیم گذار  
میخ می خیزد از در و ز قبول  
بخت جمعی افزون کنی  
ماند و هر چه در آری کشت  
پیش او رفت آن غریز نامه  
چون خلاص نیست از یک کس  
منظر آن که گنه دل پر شود  
پشه و یک و یکس در نصیب  
که رسد میخ را در کوه خاف  
که تواند یافت قرب شاه  
کار و شوارت بر اید بخر  
توبه کن کین از خواهد فرزند  
صد توبه پیش آمد هر چه  
توبه کس زره شربت گرفت  
و ز خجالت کار شدش  
دل آتش سینه بر خور نایب  
ساز کارش کرد و کارش ساز

گفت میگوید از داند جان بار دیگر چون شکستی توبه پاک باز آخر که در کشاده ایم	چون تو اول توبه کردی ای فلان را دست مملکت گشتم تنگ تو خرامت کرده ما شادیم	عفو کردم توبه و پذیرفت و جهان شایان مان ای بخیر داند او کو هست حق حق	می توانی توبه کنی مگر قمت آرزوی تو که باز آئی اگر رحمت حق هست سیران قیام
--	---	--	--

## حکایت روح الامین که در سدره المنتهی البیک است

یک شبی روح الامین سدره بود این قدر اقامت کمالی بنده است در زمین گردید و در زشت از کمال قدرت او را گشت حق تعالی گفت خرم روم کن جبریل آمد ازین حالت بچوش آنگاه رو کرد به خطاب از نیازش خوشنمی آید مرا هم کنون در این هم تابش گاه تا بدانی تو که این آن است گر نه ز بهر سلمت خردند صوفی به زنت در بند از دور شیخ صوفی گفت ای صوفی بالقوتش که صوفی در آ بهت رحمت آفتاب پاست	یک بیکه حضرت می شنود نفس او در دست اول بنده است هم در گوشش نیست و در اندیشه باز دیگر که عالم کرد گشت در میان و دم شو معلوم کن روی حضرت باز آمد و خروش نور بطن خود بهی و در جواب زین نشان او را پیدا مرا لطف او خواهد شد و او را خدوه کایه انجامیر و دی علت است	بیدار گشت این بان بخواندش خوب تا او را سدره در زمان سوی حضرت باز شد به خطاب هم ندید آن بنده را گفت اینجا رفت جبریل به پیشش آشکار پس بان بگشاد و گفت ای نیاز حق تعالی گفت هست اول سیاه گر ز غلبت ره غلط کرد آن سقط این گفت راه جانش بر کشاد گردین در که نداری هیچ تو	می نداشت تا کسی میداندش از گشت آگاه گرفت آسمان بچنان بیکای آمد جواب سوی او آخر مرا راهی نما کان یکی خواهد شد راز راز برده بر پیشش بان باز زان پیدا غلط کرد سیاه منکه میداند که در ره غلط در خدا گفتن بانش بر کشاد و نیست بکند کمتر هیچ تو نیچ بر درگاه او هم می خردند میفر و شمع از ران کوی کن بهی میداد چیزی کس مزدگر خواهی بی نیت و بیم در خطاب آمد ز بهر کافر
حکایت صوفی و ابلیسین فروش و بخداد			
در میان راه آوازی شود میدانی سحر چه گفت دور یک قدم آنجا که هستی بر آ جمله ذرات را در یافت			
کان یکی گفت ابلیسین بر می تو گرد و دانه ای بوالسوس تا بهی ما هم حیرت و بیم رحمت ابلیس که با پیغمبر			

## دستان حکایت موسی و قارون که بهشت و بار را خوانده بود

حق تعالی گفت قارون را رزار خان شرک ازبان و بکندی کز تو در آسمان دیده بوده هست در بابا گفتن سیران	خواندای سحر را بهشت و بار غلبت این در پیشش افکندی در غداش آسمان دیده بوده در بر او جسم مایک شک منی	تو ندای هیچ بار را در جواب کردی ای سقصد و درش مالک آنکه بهی حستان حیرت کند هر که با نشنیدن خنثای	گر ناری یک هم کرد خطاب خاکش از سحر و سحر کجاک اهل نیت را دلی نعمت کند کس نشیر آرد آلا نشی
---	---	---	--

هر که را عیب گنگاران کند  
چون بگردان مر و سفد رنگناه  
در شب آن را بگریزین بخواب  
در گنه بودی تو تا بودی همه  
عشق بازی بین چاک می کنند  
بعد از آن با دفر شد تیر و  
زان گیر طفل را اندر حساب  
کارگشت خبر چنین نبود تمام  
روز و شب این بهشت پر کار است  
قدسیان جمله سجود کرده اند  
جسم تو جزو شایسته کل کل  
نیت آن جان بدو عفو می  
چون آید وقت ششای کل  
هر چه چیدانی ملائک کرده اند  
گفت عباس که روزی در سخن  
حاضیان و خافلان از گناه  
حق تو که از زمین تا فلک  
از ملائک تا بنگ خیر و کای آه  
خاکیان را کار میکرد تمام  
دیگری گفتش خشت گوهرم  
گاه نشستم در خرابات می کنند  
من میان هر دو حیران اندام  
به پیش گناه که در حیران راه  
گر نه کسی پاک بود از خشت  
ایستاده در میان خفت

حکایت مردن آن مرد و سفد گنگار و زاهد  
گفت سیر زند تا پیش براه  
دربشت عدل همچون خطاب  
پای تا وقت بیالودی همه  
میکنند آن کار و حشر میکنند  
کان چراغ او پیش بر خیزد و  
میکنند با او شرف و خطاب  
لاجرم خود را بخین آمد تمام  
از بر آنست در کارای سپر  
جزو کل غرق وجود کرده اند  
خویش را عجز می در عین ذل  
نیت جزو او کل عجز و از دست  
از برای شش فاشتهای کل  
از برای تو فدا لک کرده اند

حکایت عباسه در بیان روز رستخیز  
رو به کار و دیانت سیه  
صد هزاران اطاعت از ملک  
از عجز بر ما نیزند این ملوک سیه  
سوال فرمود دیگر از هر دو حضرت  
هر زمان مرغ شاخ و گرم  
گاه جانم و مناجات می کنند  
اگر برودید از هر هم تا بگرم

جواب دادن به پادشاه  
بر عین این شد حکم شاه  
انبارا کی شود و بشت  
کرده مطلب است تا پای تو

خویش را از خیل جباران کند  
تا نباید کرد و بفرستد ساز  
از کجا آوردی این عالی مقام  
که در حشر بر من آشفته کار  
کو دکه را میفرستد با چراغ  
که در کشتی آن چراغ ای تیغبر  
حکمتش را عشق بازی نیستی  
قطره از صند بجز حشر است  
خبر دو رخ حکمتش از وقت  
و افکند مکن نیست پیش از تو  
جان تو خشت می شود و پدید  
جزو کل گفتش نباشد تا ابد  
می بار و تا فراید شوق تو  
بر تو خواهد کرد جاوید آن شاد  
چون بویست خلق افتد در گریز  
هر یک از نوعی بر فیان مانده  
آنگاه اندر بر این شش خاک  
چون بر این نیست بن سود و زیان  
زان بر اگر سینه باشد در دام  
گاهت و گاه نیست و گاه هست  
که فرشته باز آرد و گاه  
چون نم در چاه زندان مانده ام  
تن فرو نه بر بارام و خوشی  
با صلاح آتی بعد از هستی  
سیر خوردن نیست کار و

حکایت عباسه در بیان روز رستخیز  
خلق بی سرمایه حیران مانده  
پاک تا ندیده لطف پاک  
حق شما که دیدار و حانیان  
سوال فرمود دیگر از هر دو حضرت  
اگاه رند و گاه راه گاه هست  
اگر برودید از هر هم تا بگرم

جواب دادن به پادشاه  
تا که کند که از سر کشته  
چون بود و بشت و بشت  
اشک چمن فخرت اسرار تو

خویش را از خیل جباران کند  
تا نباید کرد و بفرستد ساز  
از کجا آوردی این عالی مقام  
که در حشر بر من آشفته کار  
کو دکه را میفرستد با چراغ  
که در کشتی آن چراغ ای تیغبر  
حکمتش را عشق بازی نیستی  
قطره از صند بجز حشر است  
خبر دو رخ حکمتش از وقت  
و افکند مکن نیست پیش از تو  
جان تو خشت می شود و پدید  
جزو کل گفتش نباشد تا ابد  
می بار و تا فراید شوق تو  
بر تو خواهد کرد جاوید آن شاد  
چون بویست خلق افتد در گریز  
هر یک از نوعی بر فیان مانده  
آنگاه اندر بر این شش خاک  
چون بر این نیست بن سود و زیان  
زان بر اگر سینه باشد در دام  
گاهت و گاه نیست و گاه هست  
که فرشته باز آرد و گاه  
چون نم در چاه زندان مانده ام  
تن فرو نه بر بارام و خوشی  
با صلاح آتی بعد از هستی  
سیر خوردن نیست کار و

چون تو در آنم نفس کار بر او رسد  
 گم شد از بعد که شبلی چندگاه  
 باز بستندش بر موضع بسی  
 ساعلی گفت آبرو زگی را راجو  
 من چو اینم خنم ولی در راه وین  
 هر کجا بن خورشید آگاه کرد  
 اگر تو پیش از منموی نظیر  
 اگر تو حق را بنده بست گریبان  
 بندی کن پیش ازین چو چو  
 ای خنمست بجامه مردان مدار  
 هر زمانه ای تازه انکاری اگر  
 و حضوت آمدند و در جنب  
 قاضی ایشانرا بکنج بر دواز  
 گر شایسته اند اهل بیگانه  
 منکه قاضی ام نه مرد محسوس  
 اگر تو نه مردی نه زن راه عشق  
 گرد عوی غم را بر میان کنی  
 بودند در شاهانه نادار  
 چون خبر آمد عشقش شاه را  
 یا تو ترک شهران کشور بگویی  
 چون نبود آن مرد عاشق مرد کار  
 حاجی گفتا که هست او بگناه  
 گر خیال بود که بود او بکار  
 گر زمین او سر بریدن خواست  
 کیستین و عشق و عود را بود

گم نیابی از خنم گوی  
 حکایت گم شدن شبلی و بخت او  
 در خنم خانه جنتش کس  
 اینچه چاکست آخر باز گوی  
 فی زنی و درین دهر و چیدن  
 پیش خود ستار خوان راه کرد  
 خورشیدین از از تی سازی بتر  
 و تو مردی از وی آذر مباح  
 مرد حق شو عزت از غمی مجوی  
 خوش را زین شب سرگردان بار  
 درین هر سو ز نارسه دگر

گفت اگر این بود در هر کسی  
 در میان آن گروه بی ادب  
 گفت این قوم بد چون آمدن  
 گم شدم در ناجو افرو خوش  
 بهجو مردان ظل خود کن اختیار  
 مدح و ست گزاف و توبه میکند  
 نیست ممکن میان من و عام  
 چون اعدایت بود زیر دلق  
 تا بهروید کسر به بگر  
 ای خنمست گوهر اینجا نیست

حکایت قاضی با و صوفی موقع پوشش  
 جامه تسلیم و بر کرده اید  
 در نماین جامه اهل آید  
 مرد و در فرق متعین  
 اگر بسیر آه عشق بهستلا  
 سر بدجو پیش ازین مفراز تو

حکایت عاشق شدن مغلسی بر باد و شاه صر  
 خواند حالی مغلس گمراه را  
 یا نه در قهر تو ترک سبکبوی  
 کرد او از شهر رفتن اختیار  
 از چه سر بر ندیش مهر و شاه  
 سر بریدن کرد و اینجا اختیار  
 شهر یار از محکمت نجاستی  
 سر بریدن چاره این کار بود  
 گفت چون عاشق شد بر سر یار  
 با تو گفتیم حال تو کیبار گ  
 چون بر آن مقصود نشیمن  
 شاه گفتا که از آنک عاشق او بود  
 هر که بر و کسر به از جانان بود  
 بر میانستی که در پیش او  
 هر که در چشم سر سردار داد

ز آنکه مرد یک صفت نبود کس  
 پس بسوا و کجا میسر راه  
 چشم تر شسته بود و خشک  
 در ره مرد و مردان فی زمان  
 شرم می آدم من از مرد و حش  
 کرده را بیتا و کان خنم شار  
 بگری باشد که او بت میکند  
 از مقام بندی بر دستم  
 چون می خوش را صوفی غلب  
 خوش را بهی خنمست گم بهر  
 عشق او را با غنمست گم است  
 و در قمع پوش در دار الفتنا  
 این خنمست از چه در سر کرده اید  
 و خنمست از سر جمل آید  
 بد بود زینسان مرتع دشت  
 بزرگن گمستوانی از بلا  
 ما بر عوای نهان باز تو  
 مغلسی شاه عاشق گشت زار  
 اردو کار کنون یکی کن اختیار  
 سر بریدن خواه یا آوارگی  
 شاه گفتا سر بریدن  
 در طوع عشق صادق او بود  
 عشق و زین بر دانا و او  
 خسر و عالم خدی در ویش او  
 بیشه خود آن تر دار داد

این بدان گفتم که تا به فرخ  
 دیگر گفتش که نفسم و دست  
 آفتاب شد گر صبح را مرا  
 گفت و سگ عجب کینه خوش  
 نفس تو هم احوال و هم عورت  
 سگ کسی بتاید اما دروغ  
 بود در اول همه عاقلی  
 بود در آخر که سری بود کار  
 چون اول تا با خرافه گلیست  
 خود حریف نفس بد و ناخوش  
 دوزخ حق را از حق است لیدر  
 یافت سگ گوگرد عمری از  
 تاجه عمری که در کندی رخاک  
 گور کند و دید و یکا عت  
 یک شبی شب که گفت ای حاضر  
 این تواند بود اما آمدند  
 این نیار شدند گردان ردا  
 کافرستان نفس تا فرزان پین  
 دل بتوازلت آمد ششم  
 هر چه دل از حضرت جابان گفت  
 هر که این سگ از بدن خوش  
 زنده بپوشی از قضا بشد برادر  
 گفت من از تو ام شایسته  
 یک چنین شد و هم چنین  
 و انگلی بر تو نشسته است امیر

سوال مرغ دیگر از بهر حضرت نفس اماره  
 چون و مرده زانکه هم می بیند  
 وین سگ نفسم نکرد دید شایسته  
 و عجب است بانه هم زین بی وفا

جواب داد و نهد هدر را

از دروغی نفس گیر و فرغ  
 کودکی و بیدلی و خانه  
 جان خرف و دانه تن گنجهزار  
 حاصل تو لاجرم محالیت  
 زانکه نفست زنی پراشت  
 کرد و مغر و آتش و زهر  
 نیست سگ آنگاه این سگ شود  
 بود در اوسط همه بیکانگه  
 با چنین عمری بجل آرسته  
 بنده دارد در جهان اینک  
 گاه در دوزخ سیر شربت  
 صد هزاران لاله و از غمی

حکایت سوال کردن شخصی از مرد گور گشته

چو عجب سب دیده در زیر خاک  
 گفت این بود عجب حساب حال

حکایت مثال غلامه و حضرت نفس اماره

انجمن گرشنه از کافران  
 انبیا این هر اوست اند  
 در میان چندین اتفاقا  
 گفتن و راکی بود آسان چنین  
 روز شنبین نفس سگ را بدیم  
 این سگ ز دل نه بر چندین  
 که گفتش در دنیا بدست مرد  
 بس همه از کمانی بوفتن  
 تا شود این نفس کافرین  
 ما همه در سگ نفس کافریم  
 چون بدید که این نفس از دوا  
 اسب چند انکه می تازد سوار  
 هر که این سگ را بر دست کرد  
 هر که این سگ را نهد بگردان

حکایت در کماله فقیر زنده پوش بابا و شاه

پیر گفت ای خیرین زن خورشید  
 به زبون تو صد هزاران  
 تو شدی در زیر بار او آید  
 اگر چه بار خود تو دون راهیت  
 زانکه جان تو من نیست  
 بر سر افکار کرده روز و

کم زنده عشق مالا فتنه  
 می ندانم باز و ش جان بر  
 تا برای افتاد و در آستان  
 بچه خاکی با ناله کرده خوش  
 هم سگ بچه کامل و هم فر  
 کرد دروغی این چنین فریاد  
 و ز جوانی شعله دیوانه  
 که شود این نفس سگ پیر  
 بندگی سگ کند آخر کس  
 گاه در دوزخ زهر ریخت  
 دین سگ کافر می رود  
 سگ گفتش که چیزی گوی باز  
 کین سگ گفت من این وقتا سال  
 یک زمان فرمان یک طاعت نه  
 از سر عهد گفت ایمان قبول  
 یا سلمان یا بهر دور میان  
 دوزخ و خوش کافر بودیم  
 پس عجب نبود اگر گردن تبا  
 در برابر مید و دگر شکار  
 در دوزخ عالم سفیر آرد و کشته  
 خاک و بهر زبون دیگران  
 ناگهانی وید او را با شاه  
 کانکه او خود است و گاه  
 نفس تو از تو خری برست  
 تو بام او قتاده و طلب



هر چه فرماید ترا ای پیکر  
چون خرمند نفس ششم بر  
ای گرفته بر یک نفس خسته  
نیرگی دیده و کز می گوش  
روز و شب پیوسته لشکر میبرد  
خوش خوشی لبش سگد را سختی  
پای بست به عشرت او آدمی  
غم خور که ز با هم انجام رسیده  
آن دور و دور چون بهیچ نشدند  
ماوه برید از ترس کی رخ جو  
دیگر گشتش که بلبس از غرور  
من چو باد بر نه آیم بر روز  
گفت تا پیش نیست این نفس لگ  
عشوه بلبس از تلخیص نیست  
کفن و نیک از زندان نیست

کام و ناکام آن توانی کرد لب  
نفس سگد برست من ششم بر  
ور تو افکند در شونت آفتاب  
پیر می نقصان عقل ضعف هوا  
یعنی از پس میر نادری رسد  
عشرتی با او بهم پروا سختی  
زیر دوست قدرت او آدمی  
حکایت مکالمه دو رو باه پایک و دیگر  
پس عشرت جفت یک یک شدند  
با بجا با هم رسم آخر کجاست  
سوال طرح دیگر از رهنمی پلیس  
در دلم از غبن او افتاده روز  
جواب دادن بهر دو را  
بر تو کیا یک هنر پلیس نیست  
سیر افکار شیدان آید

یک کج من من بی شرم بنامتم  
چون خرم من بر تو میگرد و سوار  
آفتاب آن آتش شربت بهر د  
این صد چندین سپاه لشکر اند  
چون در آمد از همه شکو سپاه  
چون در آید گرد و نشاه و شتم  
گر زیم آنجا جدا خواهم شد  
حکایت مکالمه دو رو باه پایک و دیگر  
خسرو در دشت شد با بود مار  
گفت اگر مارا بود از وصل هر  
سوال طرح دیگر از رهنمی پلیس  
چون کز می بجای ماندم  
جواب دادن بهر دو را  
اگر کنی یک زو سه خود تمام  
دست از افکار او کوتاه کن

نفس را همچون شتر خود ساختم  
چون منی بهتر ز چون تو صندل  
از دست چون ز در تن تو ببرد  
سرسر بهر اجل با جگر اند  
هم تو باز آئی و هم نفس راه  
تو جدا افتی رنگ رنگ از تو هم  
پس نفرت مبتلا خواهم شد  
ز آنکه در دفع خوشی با هم شد  
آن دور از یکدیگر گفند بار  
در دو کان پتوین و زمان شهر  
راه بر من نیست در وقت حضور  
وز می منت خجسته باشم  
از برت پلیس بگریز دین گ  
در تو صد پلیس آید و سلام  
تا نداشت بپیکر یک استغفر

حکایت رفتن شخصی در پیش صاحب چله و گله از پلیس کردن

خافش شد پیش آن صاحب چله  
شتر گفت ای جانم و خرم  
گفت و تا جایه افکار نیست  
من بدش میکنم آنجا نیست  
مالک نیار گفت ای عزیز  
گفت بخوان خدا تا نان خودم  
وز عجم دنیا گرفتار آمد سکه  
چون بدو آید و هر دو که است  
هر دو عالم در لباسی نیت

کرد از پلیس بسیار گله  
آمد پیش ازین پلیس نیز  
روشن است آنکه دنیا نیست  
ز آنکه در دنیا من ز دنیا نیست  
حکایت سوال کردن شخصی از مالک و دینار  
پس همه فرمان سلطان میرم  
خاک بر فرقت که مراد آمد  
که توانی داد آسانش ز دست  
اشک میبارد و دور نیست

گفت پلیس ز او پلیس راه  
شکسته بود ز او آواره بود  
تو بگو آنرا که خرم راه کن  
هر که بر شین ز اقسام تمام  
حکایت سوال کردن شخصی از مالک و دینار  
دیوار بهر دلا حلیت نیست  
گر ز گفته که دنیا را گذار  
انچه خفتل خود دنیا به آرد  
حب دنیا و حق ایالت بهر د

کروان برین بطارسی سپاه  
خاک از ظلم تو بر سر کرده بود  
دست از دنیای من کوتاه کن  
نیت با او چکا و دلا تمام  
می زند حال خود چون تو تنیز  
وز مسلمانی بخر قوی نیست  
این مان میگویی محکم دینار  
سے ندانم که به بهانی دراز  
آرزوش بر تو بجا نیست بهر د

چیت سبب آشنائی حرص از  
حق گفت لاشی نام او  
تو بمانده روز و شب حیران  
هرگز گشت از لاشه دم  
هست و نیا آتش افروخته  
هر که چون پروانه شد آتش پست  
اینکه آتش زار پیش و پس  
عیشی هم خواب نسا ده بود  
چو کبک از خواب غشی حسی نظر  
جگر دنیا چو اقطاع نیست  
حسی آن از زیر سر تا کب  
ای درین جنبه نه تاب آمده  
چند خوابی پیش ازین برهم نهاد  
خواهی میگفت در وقت نماز  
تو زمان خود نمکنی در جهان  
ده ضلالم و ده کینه که کرده است  
گرچه بین یک که ده هست داک  
روی اکنون می گردان از همه  
یا که نمی گفت شش حیل که جو  
برگ بران شاخ و برگ چه بود  
و نصیحت رو گردانیده است  
و یکم گفتش که من زرد و دم  
عشق دنیا و زرد نیامرا  
گفت که از صورتی که این شده  
مرو یعنی باش صورتی که هیچ

مانده از فرعون و از خرویدان  
تو چنین آویخته در دام او  
تا بدین روزه زین لاشه دست  
او بود و صد باره از لاشه کم  
هر زمان خفته دگر راخته  
سوختن را شاید آن مغرور است  
نیست ممکن گرنوزی کنفتن

گناه کارون کرده ملی بگذاشته  
سرخ این دنیا دون تاکی ترا  
هر که در یک ناله لاشه کم شود  
کار دنیا چیت بیکاری همه  
چون بود این آتش سوزنده تر  
بچو شیر این جسم ازین آتش بدوز  
دگر تما هست بجا آن ترا

گاه شد آتش شدت و آتش  
لاشعه نابود زین لاشه ترا  
که بود ممکن که او مردم شود  
چیت بیکاری اگر قاری همه  
شیر هر گز از گوشتی که گریز  
ورنه چون پروانه زین آتش بسوز  
چنانچین آتش بسوز دجان ترا

حکایت خواب دیدن عیسی و حسی زیر سر نهان  
دید ابلیس لعین را بر زبر  
هست آتش آن من این رویت  
روی را بر خاک خرم خواب کرد  
همچو شکار در سن ناب آمده  
حکایت مکالمه دیوانه با خواجه در وقت نماز

کاشی خدا رحمی کن و کارم باز  
منه خوامی از کعبه هر زمان  
رحمت آنگاه که بودی گوی راست  
انکه تو بجا هست داک  
این سخن دیوانه بشنود از او  
منظری سر فلک افراشته  
نیک بنگر تا تو با این جمله کار  
تا نگردانی ز ملک مال ردی

حکایت در گفتار پاک و دینی  
مرد را در زرع گردانید رو  
روی اکنون بگردانی پیوسته  
سوال مرغ دیگر از هر دو صفت دوستی زر

عشق زر چون بت شده در پیوسته  
تمام از زر گلی نبود بدست  
جواب داد آن هر دو را  
از دست صفت پنهان شده  
چیت اصل صورت هیچ هیچ

بختی زیر سر نهاده بود  
گفت شتم زیر سر نهاده  
خوشین آورده در سلک من  
سر کنون فقر و پیشش سخت  
چند بگریه من گرد جهان  
چون همه از هم خواهد قدا  
گفت حسی پیوستی زرد و زرد  
چار دیوارش زبرنگاشته  
جای حست داک آخر شرم دار  
یک نفس تنایت آنحال رو  
تا شوی فغان چو مردان از همه  
روی گردانند بایسته دهم  
اوجیب میرا زو پاکه مجوی  
این نانش نیست پاکه نه هست  
بچو گل خندان نه تو شتم  
کرده او دعوی به پیغمبر مرا  
بسیه صورت چو مکر مانده  
تو پیغمبر مبلغانه بزرگ

ز که مشغول کند از زکر کار نه کسی را از ز تو یار نه چو غری و نه زیدی باید تو برای ز رشت با خلق دست ایمن چیت بهیبت داده تو در جهان چند آنکه آویز بود تو فراخت جوی اندر شعله هر چه هست آن ترک سیاه گرفت گر بپاس خواجگاہت آمدست آن پلا خوش بودا شیناس دا و حرف آمد الف و دای غلام	بست بود و از فاکش انگن زینهار نه ترا هم نیز بر خود ارس گر جوی بدی جنیدی باید دماغ بر پیشانی و دهل و آتش پس چنین دل بر همه نهاده هر یکی صد آتش تیزست بود تا بانای در تو افتد و لوله را آنکه هم جان ترک سیاه گرفت آن پلاست بندار هست آمدست شکر از تو بر با حق هم پلاس هر دو را در خاک خون بینی مدام	زرا اگر با بی انبایت از خورست گر تو یک جو زردی بر پیش را ماه تو در دوکان میبایدست جان شیرین شد و عمر عزیز لیک صبرم هست تا بر زیر دار خون دیکه باید دشت نیز خفته کن چیزیکه داری باز چون ترا در دست جان تو آن که هر ی فردا ز پنهان کایم هر که صید او خود دهنده او دا و را این در میان خون قرار	از برای قتل فرج شتر است گاه اورا خون غوری که خون چه دکان از بر جان بایست تا در آمد از و کانت یک شیر زرد بان از زیر کیش در زکار دین شینت دست ند بهالیز لن تا لوالو البرسته تنفقوا مال ملکین دان توان کج گر نوری این پلاس آنجا زیم کم شود و دگستر پلاس او پلاست را این میان خاک قرار
---	---	--	--

حکایت نو مرید که ز زخو و از شیخ پنهان کرده بود

نومردی اشت اندک یار آن از یک راه و پیری را بهر راه می پرسید آنگس بود ز گفت به علوت تلکین کان خلت گر کسی را حفت کرد و پیغم او باز درین چون خرنک گایو هر که از راه او ز دور ماند	کرد پنهان از ز شیخ خود مگر هر دو مرید فتنه با هم کوسفر هر دو را سوگند بس در زور پس هر را می که خواهی او روست دیو بگریزد تلک از پیسم او دست ز بر سنگ بگنگ آید او پای بسته در زور و نه چه بماند	شیخ میداد چیزی می گفت وادی شان پیش بس که سیاه شیخ را گفتا چو سیاه شد و راه تو میداد که چون آبی ز سنگ در صابا کجوی ز را ز حرام چون بطاری رسد شیطان بود یغنی برین کن زین چاه ظرف	همچنان میداد از او نوشت آنکارا شد دران داد و دراه وز که این را در یکم جا کجا را نه بر گریز از عربان تلک موی انگاف بطاری مدام چون بدیدار رسد حیران بود دم غرن کین چاه دم دار کف دید و خوابان بزرگ کارگاه
--	---	--	--

حکایت خواب و پیدای از کابر

یک فرشته آمد پیشش براه تو شده مشغول پندین کا و بار ترس حق باید لبه باریت نیز هر چه پوشش سر برده پاک آن فرشته در پیش اقرار باز	پس و گفتا که غمت کجاست اینهمه باب املات بود اینهمه کز تو آوختی یکم نه باره که از وی چاهم سا گفت بان قصد کجا دار چنین	گفت غم من بدرگاه خدا پس بودا حضرت پاکت بود چون شوی با نور حق آهسته آن نگردد و در حمله حیات گفت قصد قربت با معین	گوپای پیشی روشن چو ماه آن فرشته گفت که خرمم دار کار و باز خوش میداری غریز رزد و کمره ازان غم شد بپاک چون بگریخت آن پاک باز
---	--	---	--

گفت آخر بخیر و آنجا روی  
شد جابجا عیسی سوزنی  
دید نقشه شب بیکر خواب  
آن فرشته گفت پس آقا مدار  
چون همه را سخن از او گفت  
تا نیایابی نقطه درویشیت  
گر فقیرت نیست فقری چون  
در زمان مصطفی این هر چهار  
جمله را بی جوع آراسته نبود  
جمله اصحاب جانبا از آمدند  
لاجرم در فقر سلطان آمدند  
گر بود یک ذره در فقرت منی  
عیسی یکم بخاری رفته بود  
گفت او ن کار عالم کرده ام  
جمله دنیا بناتے سے وہم  
بالنم بالثوب والیوم چه کار  
چون ز دنیا نازعی را و خفت  
زر اگر چه سرخ روی گاش است  
بسکه ایمان بسکه جان درختند  
چون نصیب آنمه یکا دیده است  
شیخ بصره رفت پیش پیر  
آن ترا از خوشین روشن است  
بردم و بفرستم خوشدل شدم  
ز آنکه ترسیمم که چون شدیم  
تا بدست آمد بوی زرا ختم

با چنین نذر نذر آنجا رو  
از نمرادی تو خود را بخوشی  
کان فرشته سواد کردی خطاب  
چون که کردی آنچه بود را اشار  
حق خود آید بشکاک کنون سکو تو  
نبود از قرب خدا محو نشیت  
هست نیست شرقتی تو فضل  
در صحابه بود اتم آشکار  
هیچکس در نان در نماند نبود  
حاشی فردوس انداز آمدند  
بهترین خلق ایشان آمدند  
حکایت دیدن عیسی در غار خفت را  
در بیان غار مردی رفته بود  
تا ابد شکسته مسلم کرده ام  
نان لبیک چون آنموانی سیدیم  
فازیم با خفت سهرم چه کار  
خوابش با دوت بخت و وفاد  
لیک تا دست و داری نشست  
ناجوی زرد در میان انداختند  
حکایت رفتن شیخ بصره نزد رابعه  
گفت او عرق صاحبی آقه  
آن گوار شوق جان بین است  
در دست سیم حال آدم  
را به زن کرد و فروخوان گفت  
چون بد آمد بصره و السلام

با نذر آنجا روی حق شکیلا  
روز دیگر مرا آتش فرشت  
گفت غمست تا کجا است آقا بکار  
لکنون نشین مرد زین جایگاه  
پاک شود از هر چه آزار و سباز  
نقطه فقرت پیش آن همه  
فقر همچون کعبه چارکان بنود  
جوع و جان بازی ذل و غرست  
جمله در غربت و دن بگذشتند  
جمله را غمی که بود از دل بود  
مردمی باید نه سرورانه پاک  
حکایت دیدن عیسی در غار خفت را  
گفت بر نیز ای ز عالم بخت  
گفت بان نکاحیت بید راه  
بدلی شد تا ز دنیا فارغ شم  
عیسی یکم چو نشیند این سخن  
چون ز دنیا نیست غمخوارگی  
چون نه بنید چشم تو کس بر راه  
اگر ترا صد گنج ز مرتو است  
شیخ بصره نزد رابعه  
گفت کن سچکس نشیند بود  
رابعه گفت که ای شیخ زمان  
هر دو فکر فتم بکدست آن زمان  
مرد دنیا جان دل در خون بند  
وارث او را بود آن حلال

با خدا و در جهان آخر یکاس  
وان نکرش بود از انهم سبوت  
گفت تا نزد خدای کار ساز  
چون تو بنشینے باید با و شاه  
مانعت پناکے آید پیش باز  
فقر جانورست در در مان همه  
پنج بخش خدات حق نتوان نمود  
چون گذشت این چایم فرست  
دل ز زانو و لب و خود در دستند  
لاجرم هر جزو ایشان گل بود  
جمله کم گفته در واد و رخدا  
نبودت جاوید روی آئینی  
کار کن تا نوسنته بابی مگر  
گفت دنیا ت مرا یک کنگ کاہ  
نیست من طفل بار سے بالنعیم  
گفت اکنون هر چه خواهی کن  
کرده و آزار کرده با یکبار گے  
سیم در بسیار از کوری نگاه  
را نهمه مقصود بخور و است  
گر کردن آنمه بفایده است  
بر کسے خی خوانده ولی دیده بود  
چند باره شسته بوم رسیان  
این بدین دهم گفتم آن بدین  
صد هزاران دم دیگر گویند  
او چاند و زخم زرد و وبال

ای بزرگ سیرخ و الباقی خسته  
 اگر قدم در نهی ای بجز بود  
 صاحب کرم سعادداشت او  
 از میان خلق بیرون نموده بود  
 حاجتی پوشش درختی در میان  
 یافت عابد از خوش آوازی  
 می باید گفت که از آن عجیب  
 که چه بود مرغ زرین از کمال  
 من خبردار تو تو بفر خسته  
 دیگر گفتش و لم از کشت  
 هست قصه زرنگار و لکشی  
 شاه فرخ نام بران قصه بلند  
 هیچ عامل وقت از باغ ارم  
 کشت امردون بهشت نام و تو  
 قصه تو گر خلد جنبه آمد  
 شهر باری کرد قصه زرنگار  
 چون آن قصه بهشت اسامه  
 فیه عیان و ندیمان را خواند  
 هر کسی گفت در روز زمین  
 گر نبود قصه از این زخم عیب  
 زایش گفت آبتاب ای فراز  
 که چنان نصیب بخت خوش  
 از سر او قصه خود بدین نشان  
 کرد آن بازار سے آشفته کار  
 عاقبت چون شد سر کار تمام

دل بهشت از چو سیم افروخته  
 از سر مو بگیند زت بزر  
 حکایت صاحب که با او از مرغی انس گرفته بود  
 راز زیر پرده با حق گفته بود  
 بر خوش کرد مرغی آستان  
 اندکی انسی به سازب ساو  
 این طاعت نکردی و ز شوب  
 نیک نمی کردی آفرید و ال  
 ما و فاداری از تو آخو شیم  
 سوال مرغ دیگر از عوالم  
 غلبه با نظاره او و لکشی  
 چون کشم آخر برین و او گزند  
 جواب و اولی بهر اورا  
 گفت گفتن خبرها می کرد تو  
 با اصل ندان خسته است  
 حکایت قصه ساختن باو شاه محمود و پهلوی خسته اورا  
 گریخت از فرش آرایش نظام  
 پیش خود آورد و بر کبی نشاند  
 کن بدین دانه بنید این  
 شمع و آتش فرودش کرد  
 زخمه بهشت آن ز غر ابل باز  
 مرکب خشم تو خواهد کرد  
 خوش کرد خواجه بدین نشان  
 حکایت سراسی ساختن بازاری و دیوانه  
 دعوی آقا و داور بهرام

چون درین راه می گذشت  
 چون سر مو بجا بارو می  
 به خوش جن بود او هم نشین  
 مرغ خوش طالع خوشی و از بود  
 حق سوی بنیبه آن روزگار  
 ساله از شوق من خست  
 من ترانه فرخته آخو شیم  
 تو بدین ارزان فروشی هم  
 سوال مرغ دیگر از عوالم  
 عالمی شاد و کمال آید  
 شهر باری چون بهر کبی زد  
 گفتن است این جمله قیاد و  
 اگر چه در کرب را بر خلق دست  
 گفت این قصه مراد هیچ حال  
 ترا بهر حجت گفت و بخت  
 شاه گفت من ندیدم زخمه  
 بو که آن خسته توانی کرد  
 هیچ باقی نیست بهت اینجا  
 اگر کسی از خواگی و جاسه تو  
 گفت این قصه مراد هیچ حال  
 ترا بهر حجت گفت و بخت  
 شاه گفت من ندیدم زخمه  
 بو که آن خسته توانی کرد  
 هیچ باقی نیست بهت اینجا  
 اگر کسی از خواگی و جاسه تو

نصیب کن با گنج و روزگار  
 هیچکس را بهرین این گویی نیست  
 چار صد ساله عباد و شست او  
 گر نماند او در حق هم نیست  
 تریز بهر آواز از صد راز بود  
 وحی کرد و گفت با آن مرد کار  
 تا بهر مرغی آخر بفر و خسته  
 تو ز ما ای مراد فرخسته  
 بهر دست با هم بهر بهشت  
 زانکه زاد و بوم من بجا خوش  
 چون تو آخر کار رفتن می زد  
 چون که می آتی بخوان قصه می  
 تا که بیند در سفر داغ و الم  
 قصه تو بدین است این گنج کنون  
 لایق آن کار درین منزل  
 خرج شد و نیار بهر صد هزار  
 پیش خدمت با طبعها شاد  
 هیچ باقی نیست از جن کمال  
 زخمه ماند آن عیب نیست  
 می بر انگیزی تو جابل نشسته  
 و زخمه چه قصه تو و چه تاج سخت  
 یک باقی نیست از احکام نیست  
 با تو عیب تو بگوید اسی تو  
 از سر عیب سراسی و دیوانه  
 تا سر آو بهر بندای عیب



روز و غوث مروی خودی بدید  
لیک شغور امر معذور دار  
دید که کان عجب کبوت بیقرار  
پیش گیر و هم در زدنش  
چون گیسویش از قدر ترگون  
نگاه باشد که آن متاسر  
هست دنیا آنکه در دست تو  
گر بنای سرفرازی میکنی  
هست با که در علم در کون با  
ابلیس بهوده که خدایین ساز  
چون جمال آمد پدیدار آمدن  
یا بنه سر سر در دیگر سخن  
در گذر زین خاکدان پر خور  
چون برانندی خود بدین گاه جان  
پس سگ مرده اگر انجان بدید  
گفت چون در تو ای درویش کار  
مرگش خجسته گفتی نیست رات  
گر ترا صد و صد خوش سینه  
چون گذر کردی لیل خوش آید  
تو ز حمله فارغ و پر دست  
گر بستی بینی نه بینی هیچ تو  
از پس تابوت بدید سوگوار  
کاچ جهان نادیده و چون شد  
گر جهان با خدیش خدای بر تو  
تا به و از تو از نفس خیس

از قیضا دیوانه او را برید

گفت خواهی اینده کیم تنگ

حکایت خواجه خورشید و هم دور از پیش او

خانه سازد بکنجه خویش را بر کمد آن غرق آن گشته خون	بوی بخت می بسازد از هر سو بعد از آن خشک کن در جایگاه
چوب در دست میخیزد ز جا چون گیسو رخساره آن عجب کبوت	خانه آن عجب کبوت و آن گیس گر همه دنیا سلم آید
طفل سینه پرده بازی میکنی بار و بار گشته که از دوزخ داند	ملک طلب که بخوردی خور خور هر که از کوس ظلم در پیش نیست
در غرور خویشی چندین ساز کم شدن به یاد گونا گونا	پرست آفرید که درین آتش نیست مکن سر فرادگر دست
یا ز سر بازی بنه دیگر سخن چندیمانی بهان پر خور	ای سر او باغ تو زندان تو چشم هست بر کشا و ره بدین

حکایت هر دو گرانجام درویش و سیاهان بهم رسیدن

گفت آخری بهر شیء هم دار در بیابان فراغت تنگ است	مانده ام در تنگای انجیان گفت اگر اینجا بودی تنگنا
ای نشان از سکو آتش میبند پس سر خنشدی بشیر آید	آتش تو جیت زیاده گذر آتش در پیش رهاخت دور
در میان کاری چنین پر خور گر بستی جهان بان بر نشان	

حکایت مرد و پشمار که از پس تابوت میرفت

بسیج نازید از جهان بیرون شد همچنان نادیده خواهی مرد تو	بیدل چون این شنید و کار دید تا که تو نظاره عالم کنی
---	--

مکمل

بر سر تو زیم او خام رک  
این گفت و گفت و حسن در  
در خیالی می گذارد و در گذار  
تا که در و دش افتد یک  
قوت خود سازد از و تا درگاه  
جمله ناپیدا کند در یک نفس  
که شود تا چشم به هم آید  
ملک گدان را و بداند می سخن  
مزد او کان بانگ و با و پیش  
در کشته از نفس تو هم سید رنگ  
سر به تا که ز بازی کرد  
خانان تو بلای جان تو  
پیش تو در ره و در گریه بین  
پس بکنجه تو ز غرت و جان  
در بیابان بدر و شیه رسید  
نیست تنگستان جهان کم زبان  
تو کجای می گذری هرگز نما  
همچو شیران کن از این قفس جدر  
تو سیر دول ضعیف رجان نفور  
که جهان نه نام در آن نشان  
چند گویم پیش ازین در هیچ تو  
بقرار می دانی می گفت نزار  
گفت صد باره جهان انکار و بد  
عمر شد که در درام هم کنی  
وز نجاست کم شد آنجان خزین

خود میبختن آن کی غافل بے وقت را میباید که غمیز طایر می گفتش که ای مرد باند عشق او آمد مرا در پیش کرد کی نفس بجا و دنیا بزم قرار داونی در پیش میباید گرفت در دستان دست رمان گذشت گر نذار من درین اندوه کس گر چه بیایات شدم در کار او گفتش ای در بند صورت ماند تو عشق صدف نیست عشق نقره به حمالی را که باشد پیروال گر نشود آن خلایق آن کز او خیزد گردی که صورت عیب جو محو گردد صورت آفتاب کل آنکه او را دوستی غیبی است	آه میر و از خوشی آنجا که در جهان زود نماند هیچ چیز سوال مرغ دیگر از گرفتار سی لعنت حجاز عقل من بر بود کار خوش خود کفم آید صبر کردن آن نگار صد بار خوش میباید گرفت کاس از کفر و ایمان در گذ بدم در عشق او اندوه پس کینش شایسته از دیدار او جواب داد آن پدر هار و را عشق نهوت بازی جوان است کفر باشد نیست عشق ز خیال زشت تر نبود ازین عالم ازو من شایسته من از عیب جو غزل کله بدل کرد و بدل دوستی نیست کز بی عیبی است	مرد را گفت ای عزیز نامدار وقت را نیست باید بزم گاه شد خیال از کوه و دین مرا چون لم بر کرد او از خون خوش من بانی بیخ کن ما هر دو کفر من ایمان من از عشق است عشق او در خاک دوزخ فکند خاک را هم غرقه در خون چون نم هر حال را که نقصا من بود صورتی از فراط و خون است آنکه من از غلط خون بود گر رفت پرده از پیشان کا دوستی صورتی است مختصر هر چه جز این دور که گرت	تا گوئی که آه سوز و غم و وار تا که دور گاه و دور لغت بجای عشق و لب که در دست بند آتش زور و همه غم مرا راه چون که من سر گشت پیش که تو انجم بود هرگز راه جو آتش در جان من از عشق است زلف او از پرده پرده فکند حال من نیست اکنون این کفر پای تا سر در گردت ماند تو مرد را از عشق تا و است کرده نام و می نا کاسته دانی آخر کان کوی چون بود نه می دینار ماند نه دیار دشمنی گرد و همه با یکدگر بس شپانی که ناگه گرت
---	--	--	--

### حکایت عاشق شدن بر نانی به کینز کی و تدبیر متعلم وی و دفع آن

بود بر نانی آنجا که کاروان با هم خلق جهان کاری نداشت هم ز شادانش افزون داشت فایده نمی لبری جان پرور هم بشیرین شکر را کرده بند در دلش چون شکر میریخت چشم آن عاقل چون بر نانا	تیز فهم وزیرک و بسیار دان کار بر تلکیم نگاری نداشت هم غم با او در گون داشت عالم آرا که عجب بگری هم شکر از آمد از نوش خند طوطیان را بال بر میریخت بیطاری شد فراق و فساد	آن پسر سپیده در تحصیل بود پورشون چشم او شاد ازو دشت او شاد از بر پرده در صورت او پاستا سر حله روح در کشش بر زمین افتاده از چشمش تیر بر زمین میفتد آنکه در عشق دل گرفتار بود	دید آن تحصیل بے تعلیل بود ز آنکه احدی نکند افتاد ازو یک کینز که می خورد شکر مگر لطیف و لطیف و فتح اند فتح نی بقصد خوین افتاده نو گفته خون آلوده در خون میشد و آن بهشتی می تیر میشت او
---	--	---	---

روز و شب بود آن کینه که آرزو  
تو بهمانی و کینه که نیست بهم  
چون جدا گشت از کینه که این  
تو بزور سپهرست آمدی  
هر که را و صورت بستی پیشه کرد  
ترک صورت گیر عشق صفت

سر بر آرد از پیش کینک آرزو  
لیک گم گشته از و کسب نیم  
سر قد عشق تو اینک این بهم  
عاشق خون نجاست آمدی  
که تواند از صفت اندیشه کرد  
تا با باد آفتاب معرفت

روی تو در عشق آوز و از چو شد  
آرزوی تو چرا گم گشت از و  
بر کینک باد می پیوده  
حاله افتاد و مرد کار شد  
اصل صورت نقش شهوانی  
صورت جز غلط و خوبی نیست

و اینجا عشق چنین سر و از چو شد  
و دیگرگان یک پر این طشت از و  
و حقیقت عاشق این بوده  
توبه کرد و بر سر تکرار شد  
اصل معنی جان روحا گشت  
مرد صورت مرد و از دلش گشت

هر چه او از غلط و خون زیاده بود  
در دست پیش شبلی میگذاشت  
گفت اینجا دوستی بود آن من  
وی ببرد و من ببرد عشق  
دوستی که در گم نقصان آورد  
هر که شد در عشق صفت مبتلا  
تا جری بلکه دماله چند است  
تا گذشت بفرخست تا آواره شد

شد جهان برین سیاه از پیش  
دوستی انعم جان آورد  
هم از آن صورت خند و جد  
دوستی دیگر گزین این با تو  
ز روش نشور و دیرین زد

حکایت گریستن عاشقی در پیش  
شبلی و جواب دادن شبلی او را  
شعشع فلان چون لب بخویش از پیش  
دوستی دیگر گزین این با تو  
ز روش نشور و دیرین زد

هر که دل بندد بر و در و از چو شد  
شیخ پریشان که این گریه ز پیش  
که جانش تازه گشتی جان من  
ایچه غم باشد سر این پیش  
او نمیرود تا لمیر رسد زار تو  
داد از آن صورت کند ز خویش

رفت پیش خواجهدادی قرار  
میر و میرفتی میان به مدام  
که گفت رفت جسم عقل خست  
بهر نفس عینت نفاس گوهر است  
تا بدانی که که دور افتاده  
خسرو نیست در دوستی تبار

میخیزد باز از خون از هزار  
خاک بر سر میفشاند بر و دام  
دلبر خود را بدیناری فروخت  
سوی حق هر ذره تور بهر است  
در جد آن صبور افتاده

زارند او جلوه خستش  
ز آبر گشتی که این غم نیست  
روز بازاری چنین آراسته  
از قدم تا فرق نعمتهای او  
حق برابر ورده با صد غرور باز

خواجهدادی باز می فروختش  
و چنین شیخ زاری نکست  
تو زبان خویش را بر خواسته  
عرضه ده بر دو نعمتهای او  
تو ز با و از بفرم مانده باز

از روش ناله است از شمش  
خدا میداد از قفاش آن سنگ بود  
اندرش غیرت چنان بر شاه زد  
خسرو نیست در دوستی تبار  
بود خسرو را سکه آموخته  
از که طوق مصداق است

حکایت راندن پادشاه سگ شکاری  
را بسبب انتقام او با سخوان  
رشته ابریشم بر گردنش  
در ده سگ بود عینی آخوان  
کاشی اندر سگ گمراه زد

خدا و آن سگ را سگ بخودت  
سگ نمیشد کا سخوان افتاده بود  
گفت آخر پیش چون بن شاه

گفت سگایان که بوز و سگ بیار  
جلش از کسوس ظاهر است  
فخر را از گردنش آموخته  
رشته آن سگ بپوش خود گرفت  
بگریه آفتاه سگ پشاده بود  
سوخی چون توان کرد و گاه

<p>ز شکر گیسو کشته گشته گشته زینان مرد گلبان گفت سگ آراست شاه گفتا همچنان بگذارد و رود یاوش آید کاشانی شایسته بای و عرق حقیقه نه تمام ایچه بان مرد را شور سے وہ</p>	<p>سر رسید این ادب در جهان جایه اندام او بر نه است ول ز زور و ستم او بردار و رود و ز چه من شایه جدائی یافت نوش کن باز در دلم در دلم درو و بار اصورت مور سے وہ</p>	<p>گر بخوردی سوزنی سنگ صند زوار گر طبعین گمانت چو زار است تا اگر باغبیش آید بعد ازین ای در اول آشنائی یافت ز آنکه آغاجای دارد اثر دها حاشا نش گریکی و گریه داند</p>	<p>بشیرش بود کبی آن شکر کار طلسم زرو گیسو بر بهشت خوش را آراسته بدین بین و انوار غفلت جدائی یافت حاشا ز اسیریدن خون بهشت در ره او شسته خون خواند</p>
<p>چون گلبان او به نشناختند زود دور با لایه آن خورشید راه تا نباشتم زود و چشم کسی چون مرا از تن سرگردانی است چون جهانم حلقه سیمیه بود زیر چنین بازین بسیار افتد</p>	<p>چار دست و پای او انداختند دست بریده پروی همچو دوا سفر دوی با شدم آغاجایی خز چنین گلگون آغاجایی است که چنین جاک مرانی بود</p>	<p>زور شد چون چرخ از سوخته گفت چون گلگون مرده خون هر که اسن زرد آیم در نظر مرو خونی سر نه چون زردار هر که با از دها به بهشت سر</p>	<p>سرخ چون ماند در غلالت روی را گلگون زان که در کون ظن بر و کاغذ بر سیدم شیر مردش آزان آید بکار و در تو را قناد داکم خواب خور کترین چنین سر را فرستد</p>
<p>مقتدا این چند آن بحر زرات دشت بر نای چند دها چون بدید آن سرچند با کبار و چنین میگه گرم با چنان و یکی گفتش که شیر مرغ گرمم می اهل را یادگار</p>	<p>یک شب میگفت در بخدا و حرف بچو خورشید یک زیا پس دم ز و آنجم را دل داد باز سوال مرغ دیگر از صفت جان تو می رسیدن مرغ داد و دست از باز و برگ چون اهل آید بمیرم ز راز راز</p>	<p>فرمای کرد بلندیش آسمان سر رسید آن پس راز راز گفت آن دیگی که شب بختیم سوال مرغ دیگر از صفت جان تو می رسیدن مرغ آنجین که مرغ می رسد و دم هر که آید از اهل یک شیخ دست</p>	<p>سرمه کشته دل بر آستان پس مان جمیع افکندند خوار بر نهادم پرور اسرار قدیم هم بودین پیشم که نموداران جان بر آید و خستین منظم هم قلم شمع و شمع و شمع</p>
<p>ای در دنیا که جهانی دست و تیغ به پیش گفت انصاف و نانو تو نیرانی که عورتش و کم هم که در دست پرورده اند آقا سیرنگون و کورت او گرتو مر در جهان فرما</p>	<p>چند خرابی ماندستی آتخوان هست باقی از دو دم تکی زدم هم بر آید دست آورده اند اینهمه میر میر و طرشت او هم بوزی هم برار می جان دها</p>	<p>آتخوانی چند بر هم هست تو نیرانی که هر که را دور مرد هست گردون و چوشتی نگون گر تو آلوده و گر پاک آلوده قطره آب از قدم تافرق در د</p>	<p>جز در بی نیست در دست آید منه ز او در استخوان گدخته شد خنک و هر چه خوش باور در شوق این طشت شب غرق قطره آینه که در خاک آلوده که توانی کرد با دریا برود</p>

بهست ققنس طر فرغی رجا  
 نعمت ققنس عیب دار و دراز  
 دارد از هر لقبه آوازی در  
 جمله درندگان خاش شوند  
 سال و عمر او بود قرب هزار  
 در میان بهر دم آید بجا قرار  
 او بدان هر لقبه همچون نوحه  
 از نفیر او بهر پرندگان  
 از غمش آن روز از خون جگر  
 بسجرب رود بود آن روز او  
 آتش بیرون جلد از بال او  
 مرغ بهر دم هر دو چون افکار شوند  
 آتش آن بهر دم چو خاکستر کند  
 گر ققنس عیبارت دهند  
 سالها در ناله و در درد و بود  
 آخر الامرش اجل چون او داد  
 در بهر آنی که سرگشت  
 گرچه بار کار بسیار افتاد  
 چرخ تابوت پدر پیشد  
 یغنین روزی که جانم کورش  
 نیست کار کان بهر را افتاد  
 اگر بعد ملک خواهی است  
 نایی را چون ابل آمد فرار  
 یاد پیروم بهر سر بر تار  
 ماهمه از بهر مردن زاده ایم

حکایت ققنس و درازی عمر و احوال او  
 بخجونی در دوی سی و هجده باز  
 تیر بهر آواز آواز سحر دگر  
 در میان خاشی مدش شوند  
 وقت مرگ خود بداند آشکار  
 در و در صد نوحه بر خود زار زار  
 نوحه دیگر کند نوحه دگر  
 در خروش او همه درندگان  
 پیش او بسیار میر و جانور  
 خون چکماز ناله جانسوز او  
 بعد از آن آتش بگره حال او  
 هر دو در یکجا سفاکتر شوند  
 در میان ققنس بچه سر کنند  
 چون میری تمام نبی کار و دند  
 بیدار بی حشمت و فرد فرد بود  
 آوردن خاکش بر باد داد  
 دین عیابین که کس را گشت  
 هرگز نم نامد بهر خویش پیش  
 کار شکل بس بدر را و قباد  
 حکایت سوال کردن شخصی از نانی در وقت مزع  
 زویکی پسیدانده صحن دراز  
 عاقبت بر خاک قدم و کلام  
 جان نخواهد ماند دل بهنادیم

نوع آن مرغ در هندوستان  
 نیست خشن خلق بود کار او  
 مرغ و ماهی گردان و وحی قرار  
 علم موسیقی را آوازش گشت  
 بهر دم آواز در خود صد کوبش  
 نوحه دیگر بر آواز در دناک  
 هر زمان بر خود بلز و خجور گ  
 دل بهر نواز جهان یکبار گ  
 بهشت ازلی توتی سحان شوند  
 بال و پر بهر دم زار پیش  
 پس نوزد بهر پیش خوش خوش  
 ققنس آید ز خاکستر پدید  
 کولس از مردن بزیاد بر او  
 صد تنه بر خوشی ناله زار  
 محنت خجستی او فرزند ناله  
 کس نخواهد بر جان چند اجل  
 گردان رانم کردن لازم است  
 سخت تر از حمالین کار او  
 اشک میبارید و گشت آید  
 هرگز از روز بهم نامد بهر  
 خاک بر سر بار پیا آمده  
 هم نخواهد بود جز بادی است  
 گفت عالمی نه توان گفت هیچ  
 رنجین دارد وزاری مرگ رنج  
 این جهان شد تو تیار زیرین



دانه که بر چرخ فلک خوریز بود	گفت بر خاک که دانا خیز بود	جمله وزیر زمین بخت اند	بل خفته کاینه آشفته اند
مرگ بنگر تاجه راهی شکست	فاندرین ره گوش اول بخت	کر بود از تن حرکت خسته	جان شیرین بود وزیر
خورد عیشی آب او چو خوشاب	حکایت حضرت عیسی یا حرم آب		بود طعم آب خوشتر از کلاب
آن یکی اذ آب خم پر کرد و رفت	حیسه از خم نیز آبی خورد و رفت	شد از آب جهم همی بخش دهن	باز کردید عجائب ماند از ان
گفت یار بیان بودم از پیوی	هر دو یک است تیر این بگوی	تاجر است آب جهم چنین	وان در کشین است از این
پیش عیسی آن خم آمد و سخن	گفت آغیسه منم مرد کهن	زیر این نه کاسه من بکار هزار	گفت بام هم کوزه جهم تنم غار
کر کنندم خم هنر ازان باریز	نیست جز تلخی مرگم کار نیز	داکم از تلخی مرگم این چنین	آیین زانست تا شیرین کرد
آفرای عاقل زخم عینوش باز	پیش ازین خود را در گوشت ساز	خیش را کم کرده ای راز جو	پیش از ان کت جان بر آید با تو گو
جان نیایی زنده خود را باز تو	چون بیری کشتای راز تو	نه بشیاری تر از خود بستر	نه بدون از وجودت هیچ اثر
زنده نابره مردم گمشده	زاده مردم یک نام روم شده	صد هنر ازان پرده آبی روش	پس چگونه باز یابد خویش را
گفت چون بقراط دهنش را قرار	حکایت بقراط و شاگرد خود در دم مزرع		بود شاگردش گفت او استاد
چون کشتن همانم و تن پاکت کنم	ور که این بجا در خاکت کنم	گفت اگر یابی تو باز منم غلام	دفن کن هر جا که خواهی اشک
من چو خود را زنده در جهم راز	بی زدم مرده کی یابی تو باز	من خیال رفتم که در وقت گذر	یک سر بگویم نبود از خود بستر
دفن میکردم مرد و پیر استجاک	حکایت شیخ بصیر بر سر گور مرد ۵۰		شیخ بصیری شد پیش آنم خاک
سوی آن گور و کدی بگریست	بر سر آن گور بر خیزد بگریست	پس چنین گفتا که کار شکست	کین جهان را گور آخر خست
وان جهان را دین من نیست	اولین و آخرین وزیر نیست	دل چو بندی بر جان جهان بک	کا خوش نیست یعنی گورنگ
چون تری از جان جهاناک	کاش نیست آخر ز خاک	چنان این چون آخرین خود ابرین	وامی کن را و چنین خواهد بدین
ایچکس را دین این پرده	باکس را و باز این پرده	هر چه را که باشد یا پیش	چون تو آگاه بر و آزاد پیش
کرده خواهی زدن در پرده	باکس زن کو ندر و مرده	چو نتوسودا و غی میسبر	صرصری مارا چراغی میسبر
می تری چون چراغی زو میر	ز و میر در تو آبی ز و میر	گر بمیرد این چراغست ناگه	ره بسیر نابره افقی و سرچ
گر چراغ مرد را جوی بس	در همه عالم خبرند بد کس	هر چه را که بادی در بود	گر بس بر سر زنی از وی بچ
چون چراغ از جا بجایی سید	چون بد از جا باز نشد ناپدید	راه بیناز خجیان تا آهنگان	بیش یکم نیست جا و زمین
از جانت چون بر آید جان تو	انجانت از خجیان گرد و غم	انجمن تا آهنگان بلیات	جزئی اندر میان دیوار است
چون بر آید آمدت از جان تو	پس گونارت بیند از خجاک	مرگ را بخلق غم جاز است	جمله را بر خاک نشن لازم است
مرگ نه آمنت نه بخور و گداز	نیکی نمیکند نه یکت را گداز	گر تو این توبه ای اگر زان بگری	هجره ایشان بگری تا بگری

هر که در گشت نیر خاک است  
اغتخت نیا چو برگ افتاد  
میر و دم گریان چو منیخ از آید  
آن کی دیوانه از اهل راز  
گفت چون جان انجید آلوده  
نی مرا از زلیتن مردن بد  
گر چه فرض افتاد برین بشود  
با بنیان لطیفی که بوده جاش  
چون برآمد جان باقی از خلیل  
کی ز گل خلق نیکوخت تر  
گفت اگر گشتن میر سخت بود  
در میان آتشم انداختن  
حق میگوید سوی الخطاب  
کا که راش بعد افتاد درو  
چاره این کار مشکل پیش گیر  
بهترین چیزیکه هست عذر از  
چون یوسف را چنین خبر بدید  
یوسف جان عین زیست گیسو  
یک خبری را وزارت پادشاه  
عاقبت چون پری آمد کارگر  
میگذارد روز و شب در عطا  
هر چه در کار جمله کن تسلیم شاه  
مرد گفتش که وزارت ساختم  
کس چو داند تا چه نقدی پس غرض  
چون چنین سرمانه را نوشت

هرشش گوید بیا سود و سپت  
کاوین آسایش مرگ و فساد  
حکایت گریستن دیوانه در دم نزع  
گشت وقت نزع جانکندن ساز  
چون همی بر دی چراورده  
نی ترا آردون و بردن بد  
سن ندارد فر هر دایان زندیکرد  
آنچنان همی آقا و درش

هر که از زمین تمتمن هست مرگ  
خیز تا گامی بگردون دینیم  
از سر بمقتوی و منظر  
گر بنو دجان من بر سوخته  
کاش که رخ شدا بدینست  
عیسایم که بود س شاداو  
که عرق آغشته گشتی جاساو

حکایت رسیدن خداوند جلیل از  
خلیل خود که چه چیز سخت تر بود

روزگار س با بیا در ساختن  
گفت اگر جان را دنت آمد جزا  
راحت حوت جانداون برو  
راه دین رست منزل پیش گیر  
در بهر چیز یکدین است آن مناز  
لاجرم اورا بجان بگزیده  
بتر از یوسف چه چیز است آسیر

گر بیهوشی و بیجا بیج بود  
از پیر جان اذن و مدون بخور  
چون چنین در کار مشکل مانده  
ترک دنیا گیر و ساز مرگ ساز  
ای که جز ز دنیا جانفروش  
یوسف جان را کسی سلطان کند  
قدر یوسف کوز تواند رفت

حکایت وزارت آن مرد عویب

خوست از دمنور و ستور و دگر  
بس عا میخواست هر شتی  
همچو اول روز و زین جایگاه  
نقد عمر اندر ره تو بخت  
یا فتم من در ره ملک تو تیز  
هر چنان بود با خود هست تر

گفت خواهم کرد خست اختیار  
شاه نقش چو نتوان اول آید  
چو نتوانجا آمدی دست تخی  
نقد من با من ده آن خویش گیر  
چون همه سر را که عمر تو بود  
نوبه دانی قدر عمر تو بچسب

دیگ را سر برگشت نیست برگ  
پس این مرگ پر خون نهیم  
آه از رفتن درین از آمدن  
همچو ازین نقشان بگریست زار  
از نیمه جان کندن بهین بود  
گر شدا بدینست بدینست  
چون ز مرگ خوش کردی یاد او  
دال عرق خون بود تا بر او  
باز پس بدین خداوند جلیل  
در جهان چه چیز بد سخت تر  
در سفر دین بدتر است بود  
در بر جان دادن آنها بیج بود  
هست تخشیا پس را نذر پیش  
روز و شب بهر چه غافل مانده  
راه هر گشت ره را برگ ساز  
بود یوسف را چنین از آن خور  
کوزید را کوز از جان کس  
بجز دل پر شور تواند شناخت  
یافت عمر در وزارت مال مجا  
ز آنکه میسر نم زدگ آشوبار  
در تفسیدی مصلحت آمدی  
میر و با این صفت کج ای  
ورنه من زن ترک این خویش  
بجز ابر باد و ای عمر زود  
دکان دامن قدر عمر و بس

باز بر زابل گورستان نیز  
دیدم شخصه پاکدین را  
گفت آخری بزرگ نیکام  
گفت سیدم که فرشتایین سلام  
بسیج طاعت نه رکوع و نه سجود  
پیش ازین بودیم شسته بخیبر  
نه قبو طاعت را سه بجاند  
اسے در بخانی ندانستیم ما  
منع قدر بال پراندک قدر  
کار تو یارب که چون نیکنند  
مانده پر باد ایزدیم خیسر  
کار و بار تو درین عالم بود  
گوئی آئین فلک سود نبود  
موی را چون نیست رویان  
آن کی عیسی هر یکم را گفت  
از چه خود را می نزاری خانه  
هر چه با تو آن فرونا بدیده  
بر کناری از بهر خلن جهان  
دیگر گفتش که این نیک اعتقاد  
بر دل برین من نیست  
مانده ام زین جلع بر خویشت  
لیکن دل هست بخون من  
گفت ای خرد ورشید آند  
هر چه آن دینش می بگذرد  
ز آنکه هر چیز یکا و پانیر

حکایت خواب دیدن شخصه پاک دین را  
و سلام کردن و جواب نشنیدن

از چه می ندی جوابم سلام	چون تو میدانی که فرشتای خواب
یک برابسته شد این در تمام	چون جواب تو تو انکم داد باز
تا ابد از نامناید وجود	گر چه تو در وار و دنیا بودی
قدر اکنون بدانم این قدر	لے درینا راه تابسته شد
نه دلم را زهره آهسته بماند	ای درینا فرشت شد عمر غریز
کار کردن می توانستیم ما	لاجم امر و زحیران مانده ایم
آن مان و اند که سود بال پر	تو ز کوی ره نمیدانی ز جا
گر بکوری خودت میتا کنند	این زمان نفس تو بر باد آید
باش تا بادت برون آید ز سر	گر چه سر آسمان و در کنون
چون تو رفتی این همه نامم بود	بسیج را چون پایدار روی
هر چه بود اینجا من بود نبود	رویز را چون رویت اینجا بود

حکایت گفتن شخصه حضرت عیسی را که  
چرا خانه سازد

گفت آخر من نیم دیوانه	هر چه نبود تا ابد همسرا
فرق نبود چه کرد اینجا چه	بسیج کوئی کرده تو پاک و سر
سوال منزع دیگر در صفت نامراد سی دنیا	
بنیاد یکدم از من بر مراد	جمله عمر خودم بودم
کز عجم هر ذره در تمام است	دانا حیران و عاجز بودم
سر کس کوین راه گیرم من	گر نمودی راه چندین غم

جواب دادن هداورا

پای تا سر حق سود آند	نامرادی و مراد این جهان
عمر هم می آن نفس می بگذرد	چون جهان بگذرد بگذرد تو نیز
حکایت آن را یعنی که هرگز شربت از دست تو نخورده بود	

تا چه می گویند از عمر غریز  
چون سلامش کرد شنید و جواب  
پس جوابم باز و سر بر شتاب  
چون در طاعت فراز آید فراز  
یکدم از طاعت کجا آسود  
و کم گشت غم و پیوسته  
غصه ماند و فتنه و تلکنت نیز  
و ریشیانی بزدان مانده ایم  
خیز و از حق دید و بنیاد  
و گشت بر باد بنیاد آید  
در زمین چون آسمان گوی  
دشمنی او و ستاداری رویت  
فرق نبود زشت باز میان  
پس کنون تو گویا هر شنید  
گفت این طاق را خوش نیست  
از کجا هرگز بود در خور مرا  
اینچه سرگردانی است آنچه  
پیش از آن کشت را بنیاد  
مستندی کوی عالم بود  
کافرم گشتا و هرگز بودم  
زین سفر بود و زین غم  
با تو گشتم حال اکنون چون  
تا بچینه بگذرد روزی زمان  
ترک او کرد و بدو منکر تو نیز  
هر کس دل بند بر دل زنده

راه بینی بود بنالی نفس گفت هر که استاده نیم زبیر باتوکل خبر بتم چون خوش بود اگر تو هستی از مردای سرفراز گر در آنجی رسد یازاری انچه در صورت ترا رنجی نمود می بنازی یا داز جهان او	هر که او شربت خور داد و کس تا که شربت با کزیر در دوتر این ز جلا بود کاشش بود از مردای یک نفس چندین ساز آن ز غربت دان فی از خود دوست بیننده را گنجی نبود می نه بینی ماند کی رنج آن او	ساقی گفت آنحضرت نیست چنین مرگ موکل بر سرم از بی کیما عتی صلیک است در خدی از نام او تیره مال انچه آن برانیا رفت از بلا صید نه از آن میسر شد و بهر این کجا باشد نشان دوستی	چون با شربت نیست هرگز نیست زهرین باشد اگر شربت خور چون خنم بنیاد بر آنست نام ادای چه می باشد نشان هیچکس ندان نشان در کربلا بست از احسان میر جاست تیره مغزی پای تا سر پستی
--	--	--	---

حکایت میوه دادن بادشاه به غلام خود و آن غلام آن میوه را سینه خور داد

بادشاه بود نیکو شمیوه از خوشی کان چاکر بخور داد آن داشته را میوه شمشه چون چند آن زمان بادشاه گفت آن شهریار چون از دست هیزمان کجی رسید گر تو از راه او بخت بیستی چنگان چون سر بر آووده اند صوفی را گفت شربت نامدار	چاکری را داد و کس میوه بادشاه خود آرزو می کرد آن تلخ بود آن ابروان در چشم چون از دست تنه چشم نه از کس زیک تلخی مرار بنجی رسید تو یقین میدان که از آن نیست تو یقین دل کی خورده اند حکایت رسیدن شخصی از صوفی که چون میگذر	میوه او خوشی بی خور آن غلام گفت یک نیمه بین او غلام گفت هر که از این غلام این خود که خور کز دست تلخ افت میوه چون شرم در زینت است تو کار او بشتابن افتاده است تا که زبان در کان شسته اند کامیابی چون میگرداند روزگار	گفت بخوشی خور تو طبع عام را که خوشی خور تو این طعام ایچنین تلخی چنین شیرین نه خور باز داوان را ندانم شیوه کس را تلخی رسد از دست تو چون کنی تو چون چنین افتاده است بی جاکر نان نمی شکسته اند کامیابی چون میگرداند روزگار
--	--	--	--

گفت من در خوشی ام مانده گر تو در عالم خوشی ای می خوشدلی در کوئی عالم دوستی گر چه پر کاری بگویی در جهان شیخ مننه زان گفت سپهر زن گر دو عالم خوشدلی است و زیم انچه میجویی بیهشتنا فخر ساقی نشست در پیش جنبید	نشک آب دخی ام مانده خفته با یار می گوئی ستم زا که بر من خوشدلی کی موی است حکایت آمد عای صیحه زنی از شیخ ابو سعید مننه خوشدلی را دان دهان کن من بیشک آن در کو بود و هر روزیم زره نه دیدیم دنی پاستم حکایت سوال کردن ساقی از چند در خوشدلی	گرده شکسته ام در گنجم گر خوشی جوی دران کن نفس است آنجا که چون آتش بود می کشیم نامر او پیش ازین شیخ گفتش من شدر روزگار تا دانا دیدید بیان در در می کشیم نامر او پیش ازین شیخ گفتش من شدر روزگار تا دانا دیدید بیان در در می کشیم نامر او پیش ازین	تاری سر وانه زان کو حراط در زمانه کودکی کو خوش بود خوشدلی بکنق کس نه نشان می غایم تا با کنون پیش این ما گرفتیم پس از مننه را خوشدلی که روی باشد در در گفت امید این هیچ غید
---	---	---	--

خوشدلی مردی حاصل شود  
 در ده ناکشتر که پنجم صواب  
 در ده ناکشتر که پنجم صواب  
 هر که او از زره بگریز نیست  
 میری می ای زره و من خراب  
 یک شبی خفاش گفت اینجاست  
 میروم مری بسید بیا بک  
 تیر و شمشیر گفت آسخر و دست  
 گفت با کانیست خیرا هم برید  
 ناکشتر جان من که از  
 خانه گفتش مگر تو خفته  
 زین سخن خفاش لب زنجیر شد  
 گشت غمی یانمی من دیده در  
 دیگری پیدا اندو که نهما  
 هر چه فرمان بجان فرمان کنم  
 گفت بیکه کردی که در کمال  
 هر که فرمان بد از ده لای  
 هر که بی فرمان کشد سحر  
 کار فرمان ز دست او فرمان گیر  
 بود چاکر علی ز دریا س  
 شاه گفت بزین کانی خشن  
 نور و خیل سپاه افتاد از د  
 کیشش بگفت آسخر دیده را  
 شاه از این ترس میخورد  
 گفت فرمان بدین من میسر را

گفت آن ساعت که او در حال شود  
 ترا که او نیست تا کجای  
 هر که گوید نیست او غره شود  
 اصل او هم زره باشد در  
 تا که رفتی تو می چوین آفتاب  
 حکایت خفاش و ممالک  
 تا بنیاشم که در یکبارگی  
 ره بان حضرت هزاران سال  
 تا زین کادم نقش آید برید  
 بی پردی بال عاجز مانده باز  
 ره نمی بیند که گامی رفته  
 آنچه زوان مانده بنما  
 سوال مرغ دیگر و هوش آفتاب  
 چون بود که امری آرم بجا  
 جواب و اول هر بهار و را  
 مردانین بیشتر بود کمال  
 از بهر شور و آسان تر  
 گدازد در کوی انکس  
 حکایت شکستن ایاز با هم  
 فرمانروای سلطان محمود  
 قیمت او را نداند جز خدا  
 خوش را نایع هم درم نبود  
 بر تراد ماهی بود نامه را

تا که ندید دست و پا در شاه  
 در ده کوه بار غرق خون شود  
 گر بگردانند و را آن است  
 اگر بگل گشت در خورشید او  
 صبر دارم اسه پوزره میفرار  
 حکایت خفاش و ممالک  
 چشم بسته میروم در سال ماه  
 بر تو این سیر گشته آخر که رسید  
 ساد ازین دست لبه خبر  
 چون آمد ز غروب پیرش خبر  
 و آنکه گوی از و بگذشته ام  
 از صبر عجری بسوی آفتاب  
 سوال مرغ دیگر و هوش آفتاب  
 مرغ از دم باقیول در روت کار  
 جواب و اول هر بهار و را  
 او بری جان اگر تو آنجا جاک  
 طاعتی ام و کیاست  
 گدازد در کوی انکس  
 حکایت شکستن ایاز با هم  
 فرمانروای سلطان محمود  
 قیمت او را نداند جز خدا  
 خوش را نایع هم درم نبود  
 بر تراد ماهی بود نامه را

بای مروست ناکه می راه  
 که از ان هر گشتی بیرون شود  
 زره است او ز شمشیر خشن است  
 هم بود یک تره تا جایید او  
 تا تو حیرت خود نه پانی آشکار  
 یکدم من نیست تا آفتاب  
 عاقبت آخر رسد آنجا نگاه  
 مورد و چو مانده در بهر کس  
 تا ز غروب ماندش شبان و پیر  
 گفت از غروب شد یکدستم  
 ز پنهان بی بال بی گشته ام  
 کرد جانی از زبان جان حاکم  
 یار بی زین زود تر برودگر  
 می کشم فرمان او در انتظار  
 اگر فرمان کشم تاوان کنم  
 جانبری گو بجان فرمانبری  
 بشنای از امر مرا طاعت است  
 جز زبان خود چه بر فرمان خود  
 بنده تو در نظر من نیست  
 قیمت او را نداند قیاس  
 بر زمینش که شد صد باره  
 کانی که سر انگاه افراد از د  
 غرض بود و افکندش خوار  
 از بهر شکست چنین خود را اعلام  
 من نیم بر بند کفران شاه



بند که آن بکره فرمان داد  
خسرو گرفت خورشید باز  
هر کسی تنبیه که از آن خوشتر است  
اهل ندان و بنود از بزرگوار  
درست و پاک چند تن انداختند  
چون رسید آنجا که ندان بود  
بنشیند گفت شرف را از آنجا  
گوهر و زر بر زمین نخیستند  
بروز ندان چرا کردی تو را  
خوایند این همه بیدار و بخت  
هر یکی شوخ و در شان خویش  
گر نکردی امر من اینجا گذر  
این همه در نار خود گم بوده اند  
گاه دست و گاه سر بر داشتند  
لاجرم کش شدند این ندان مرا  
خواجه که تخته آفاق بود  
گفت شب خواب دیدم ناله  
هر دو دادند به بخت سرور  
بهر از آن تعبیر آن کردم تمام  
آه من میرفت تا آهیم کشاد  
کانه پیران و آن خندان میر  
چون که بشنیدم که آن شب اینجا  
آنچه فرمائی مرا آنست خوش  
آنچه فرمائی مرا آن بس بود  
بند که پوسته فرمان چون بر

### حکایت التفات باو شاه پازندانشان

#### بسیب جریان امر خود

بسیب چیزی دیگر آلایند فعل زینجه آراش بر ساختند شد راسپ خود پیاده زود شاه باو شاه شتران با من گوی مسکند خنجر در هوا می نخیستند تا سر بریده بینی نیت کار در برایشان چرا پای بست عوضه میکردند هر یک آن خویش کو جدا بود و سر از تن تن در سر در غر و غر و فر و آسوده اند گاه شکست گاه تر در خستند کر من ایشان را در ایشان مرا	هم سر خنجر بک بریده داشتند چون بشهر خود و داد شهریار اهل ندان را چه بر خود بار داد صد هزار آرایش کنان دیدند این همه دیدی و کردی هزار نیست اینجا هیچ چیز لکشی خاکه گفت آرایش آن دیگران چون که آن قوم نادان کرده اند حکم خود اینجا بدان تراستم اهل ندانند سرگردان شده منتظر بخت من کاه و بار کاره میان بفرمان نیت است
---	--

### حکایت در خواب دیدن خواجه آفاق

#### بایزید و ترندی را

کر چه کردند آن دو چشم احقرم حلقه میر و تا که در گاهیم کشاد خوشتند از بارون آن بایزید گفتم این و آن مرا بود صد و کار من بر دهن فرست است بند را رفتن بفرمان بس بود با خداوندش سخن در حال و در	بود تعبیر اینکه در وقت حس چون پدید آمد آن نیت بایزید از جمله مردیکه خواست من ز تو تو خودم و در و تو نه نه بختی نه راستی باشد مرا زین سخن آن هر دو سخن محرم بند آن نبود که از رگ زدن
---	---

جامه بود خود سخن در میان بود  
خلق شهر آراش کرد ساز  
بهر آرایش بهر پیش داشت  
هم جگر با می دید و داشتند  
دید شهر از ریب زینت چون  
و عدد کرد و دم و زر بسیار داد  
شهر بر پیاد اکسون دیدند  
شکرستی سکو انکس چسب باز  
بزر سر برید که دیر است و پای  
هست چون بار یخچه باز گیران  
کار هم اینجا اهل ندان کرده اند  
لاجرم اینجا عثمان بر تاسم  
زیر قمر حکم من حیران شده  
تار و ناز چاه ندان سکودار  
لاجرم شد راز ندان نیت است  
قلم عالم بود و خوش اخلاق بود  
بایزید و ترندی را در ره  
پیش ایشان هر دو کردیم بهر  
خودم آبر بر آمد از بکر  
بیزبان کردند سو خطاب  
ز آنکه مارا خواست از ناکه  
یا تر چون خواهم و میر و تو نه  
من کیم تا خواستی باشد مرا  
سبتم دادند بر خود لاجرم  
منیزند در بندگی پیوسته لان

بند و وقت امتحان آمد پدید  
 شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب  
 تا علیایان نمودند به علم  
 بزرگی این باشد و دیگر هوس  
 بهر چنگ خوش یا هم ندیده باش  
 گرد آید بنده بهرست بر از  
 بنده را خلعت بخشید شاه  
 کرد و بر سر او بنشسته بود  
 شتران بجزر متی انکار کرد  
 و دیگری گفتش که در راه خدا  
 هست شغولی دل برین حرام  
 من در ارم خوش را در بند هیچ  
 گفت این راه ناره بهر کس بود  
 هر چه او در تابش بود پاک  
 چون بنور گل باو آفتابین  
 مانیری خود ز یک یک چیز تو  
 زانکه وقت مرگ یک یک چیز تو  
 تا در اول پاکبازی نبودت  
 داد از خویر ترکستان خبر  
 اگر خبر یابم مرگ این پسر  
 تا نسوری و نزاری بچویش  
 پاکبازی که بهشت نان خورد  
 شیخ خرقانی که عرض این بود  
 چون بخورد آن نیم باو جان بود  
 شیخ گفتا من آشفته کار

حکایت شیخ خرقانی در وقت نزع و مقالات او  
 در دم آخر که جان آمد لب  
 شرح دادند که در پیش شکم  
 بزرگی افکند گیسو هیچ کس  
 بنده افکند سوزنده پشش  
 از باطن زده اندازند باز

حکایت خلعت بخشیدن باو شاهای بنده را  
 هشتین خلعت آن بسته بود  
 حالی آن سرگشته را بر دار کرد  
 منگری پاشاه گفت که پادشاه  
 تا بدانی کاکه بهرست بود

سوال مرغ و دیگر صفت پاکبازی و بی قیدی  
 هر چه آرام بر شام برود ام  
 بر شام جمله را از بند هیچ  
 هر چه در دست آیدم کم کردم  
 پاکبازی به نیم در کوسه او

جواب دادن به پادشاه  
 رفت در پاک و فردا سود پاک  
 جمع کن کاشکش روی مسین  
 که نمی گامو درین و لایق تو  
 که بداد دوست از تارین تو  
 دوخته پرورد و دبدبه بر بدوز  
 چون چنین کردی پسین اویم  
 چون درین زندان نشین  
 دستها اول زود کوتاه کن

حکایت و بر بیان احوال پیر ترکستان  
 گفت من دو چیز دارم در دست  
 این یک است و این یک است  
 زانکه می بینم که هست این هر دو  
 و هم زن از پاکبازی پیش جمع  
 باو چنان جور و ناز خرقانی و صبر پریدن فرزندش  
 این یک است و این یک است  
 زانکه می بینم که هست این هر دو  
 و هم زن از پاکبازی پیش جمع

باو چنان جور و ناز خرقانی و صبر پریدن فرزندش  
 روز گاری شوق باو نجاتش بود  
 سر فرزندش جدا کردند زو  
 گفته ام پیش شما باری هزار  
 تا در شوق شیخ آورد دشوار  
 چون آتش بهر آن پاکباز  
 آیین که اگر نیم باو جان خود

امتحان کن تا نشان آمد پدید  
 باز کردی دل بریان من  
 بهرستی رست نامیدم همیار  
 که شود ممکن ترا افکند گیسو  
 در هر حرمت بهرست باش نیز  
 اگر بهرست بآی حرمت تمام  
 بنده خلعت برون آمد بر او  
 پاک کرد خلعت تو کرد راه  
 بر پادشاه بهرست بود  
 پاکبازی چون بود پاکباز  
 زانکه در دست او چه کردم کرد  
 بو که در پاکبازی به نیم در کوسه او  
 پاکبازی را درین راه بهرست  
 هر چه او در تابش بود پاک  
 ورنه خون نوز که استی از نیم  
 خوشترین باز کش از نیم  
 بعد از آن بر خیزد و عزم راه کن  
 این عزم کن نمازی نبوت  
 وان اگر کی نیست جز فرزند  
 چون دیت در دیده پاکباز  
 کار خود تا جگر که بر نیم زند  
 بهرسان عت تقای نان خورد  
 تا که او ش نیم باو جان بود  
 مدبری بر آستان او نهاد  
 تا چندین فقرتی بر جان خود

هر زمان می بسوزد جان چنین محتشاک است آنکه مارا افقاد هر زمان میمان در سر هر که از کیم عدم شد آشکار چونکه جانها از آن آید بکار گفت ذالنون بنیادم رویا بود غورشی در حقن بهر ششم فدا هانش گفتا که از که را گیسوم و در خانه تا دیت می ماندم بهر از آن چون بخوشد آید خون او گلگون رویش کنم چون براند آفتاب بر کون هر که در حق محو شد از خود نیست نه دایم دلی زین پیشین می ندانم بچشم کون جان صبا که در آستان آفتاب کس ازین آید خندان بهر زباید دیگری کشش که او صاحب نظر کز عادت نیست بیا کر مرا گفت من ایاز بهر است هر که ایست در دست دارد	ثبوت باد کار من گسان چنین برتر از جنگ و دراراد افقاد کار دان آسمان در میسر سرمه را خون بخوار دارد حکایت ذالنون مصرعی دیدن چل مرقع پوشان در راه بر نوکل سبله صا و رادیه آتش در جان پر جوشم فدا نوک چشم در خودیت شان می پیغم می کشم تا تفسیرت ماندم با و سرگرم گفتم سرتاپای او مستکف بر خاک این کوشش کنم کیه باز سایه در کوی من زانکه توان با و بر با و بد اشارت به دولت سوادلی که شمره فرخون یافت دلی کان شمره فرعون یافت هر که این دولت زین پیشین سوال مرقع دیگر در حقیقت باقی می آید بهت بهت را در معنی اثر حکایت شیخ متناطیس بهت حکایت گفت بهر است کردا خورشید را در آن دره	هر که را او در کشت در کار خویش بج و دانا را دوش نه قرار گر چه صد غم هست بر جان خیز صد هزاران عاشق ستره آرد چکایت ذالنون مصرعی دیدن چل مرقع پوشان در راه چل مرقع پوشان را دیدم براه گفت آفرانچه کار است آفران گفتم آخر خبر داری گفت زار بگفتی که آنکه بگوشش در کشم عوضه دارم آفتاب طبعش سایه گردنش در کوی من سایه چون زانچه شد در آفتاب صحرای من جز جلدی بگویی اشارت به دولت سوادلی که شمره فرخون یافت دلی کان شمره فرعون یافت هر که این دولت زین پیشین سوال مرقع دیگر در حقیقت باقی می آید بهت بهت را در معنی اثر حکایت شیخ متناطیس بهت حکایت گفت بهر است کردا خورشید را در آن دره	دم نهار روز دی بابا خویش با هر دلی خفیه دست کار نیزه ای چه چو فرهاد بود جان کشد آتش را یک خیزد تا بریزد خون جانها از زار جان بداده جلد بر یک جایگاه سردان را پند اندازد پای گفت تا دارم دیت نیست گر چه عالم سمرگونش در ششم وز جمال خویش از دم خویش پس بر ارم آفتاب در خویش او بگوید و انقدر اعلم بان واجب صفت کن جان خود و جوهر خویش هر که گویم شود از خود پیشین هر زمان کان قوم کان یافت پس هر که بران خادان آید بج شامی زین نکو تر زند و حقیقت هستی او در شرفین هست عالی هستی باره مرا هر چه هست آفرینش والی آید بر و بال مرغ جانها هست
---	---	--	---

حکایت فر و حسن حضرت یوسف و خریداری کردن پیر زن

گفت یوسف را می بفرستند پیر زن دل سخن آشفته بود میران از خوف او می ترسند ریایا چند بر هم رشته بود چون خریداران می بستانند در میان جمع آید پر خروش بج روم نگ کشش جو بستانند گفت کامی دلال گفتا خوش
---

ز آرزوی این سپهر گشته ام خنده آورم و در گفت ای سلیم پیره زن گشت که نو خشم بختین هر دلی که هست عیا نیست خسروی چون این خسته برین چشم بهست چون شود خوشتر آن کی گفتش بخوشی خوشی	رسمانی چند بر هم رفته ام نیست در خور توان دیدیم کین پیر کس نبرد و چنین لیکن به منشا حالی نیست صد هزاران ملک چند این حکایت شد که سیت کرون درویشی از	این زمین بستان باین بیخ هست صد گنج بهادار گنج لیکن نیم بیکه چون چه دو آن بهت شد که آینه بلند چون بیکه بخش در کار شد	دست بردوشش ده کی سخن چه تو چه پیر بستان ای پیر گوید این زن از خبر داران او آتش در باد و شامچه او فکند ز انهم ملک جهان بپیر شد کے شود یا ذره هرگز بهمنش نال میگردم در روشنی خویش
گفتش ابراهیم ابراهیم ای پسر گفت من با کجایان بگریه ام چون نه از زان باقم لبان اهل بیت جان من در با خفته گر تو مرا چنین بهست نه شیخ خوری و بهت گشته کل شیخ کتابی سر روی پاهم در تو مارادشمنی نه و دشمن دار گر بر پیرل در آکی که گفتش نه شمارا دوستم نه دشمنم هست آمد همچو مرغ تیر پر سیر از اوقات هستی برشت نیش پیراوه خوش میگرفت چون سیران حق پر دار و آل منع هست را بهت بال ده یا نه مال پیر بوز خوش هم سایه نفاش گشت طبعیت و شب تیره بهی که دیده تو	فقر را از زان خریدی مگر وین بکسک عالمش بخریده ام بادشاهی را بگل کردم و دواع سایه با بخشن در با خفته در مقامات شیخ احمد خوری با سلطان سحر	مرد گفتش این سخن نماید بکار میخرم یکدم بهی و عالم هنوز لاجرم من قدر به و نامز تو منع هست شان بخت و خورین	کس خود روشنی آخر عمر دار زانکه برنی از زدمم در دهم شکر این بخوشی نخواهم ز تو هم ز دنیا در گذشت نه ز دین در روشن کابل ای لغت نه
رفت باد و دیوانگان در زیر پل ز دو بیرون نیست حال ماهمه زود از دینت بر آرم گفتار و ای پیرین طلاق و زین هو رفتم نیکان شوزی نه خرم هر زبان در سر خور و سیر تنیز	از قضا میرفت بجز باشکوه گر تو مارا دوست دار پروم دوستی و دشمنی ما به بین سخنوش گفتا نیم هم در شما از شما هم خبر و هم در غایت گر بر پیر و جز بنایش سکه پرد	از قضا میرفت بجز باشکوه گر تو مارا دوست دار پروم دوستی و دشمنی ما به بین سخنوش گفتا نیم هم در شما از شما هم خبر و هم در غایت گر بر پیر و جز بنایش سکه پرد	گفته پیرل چه تو مندر گزوه زود از دنیا بزرگ نیست تمام پای و زنه خویش را در حوائج حب و نفقه نیست در خور شما یا بهر و نیکه شما کار نیم در درون آفرینش کی پرد
گر بیستن دیوانه و متغلا است او گفت این عالم بیکم شکست هر که پردارد بیکر و تا ازل عقل را دلش بجا در حال ده حکایت در گفتگو ساکی با خفاش	حقه سر بر نهاده مادر دانکه اوبی پر بود و در بدلا پیش از ان کان حقیر گیرند از فرست چشم تو خیره شده از فروغ چنین گریه سیله	حقه سر بر نهاده مادر دانکه اوبی پر بود و در بدلا پیش از ان کان حقیر گیرند از فرست چشم تو خیره شده از فروغ چنین گریه سیله	سپهرم از صانع و سودا دار در میان حقه و اند بستان منع ره کرد و پر آدر بال و پر تا تو باشی از همه پیش هم از فروغ چشم تو خیره شده از فروغ چنین گریه سیله

چند در سو را خمار می طعن ای عجب شکر گفت آبی خبر روی زرد و جامه تا هم بر گر چنین خوشید ناید و نظر روز من ای مرغافان چو نیست آفتابی شرم آن نور ضیا چون چنین خوشید و شب صفت چون نماید رخ و خوشید و جاز گر چه باز آن بختی آری بدست گر چه گوهر هسته حاصل بود هر که با هست درین راه آمد دیگری گفتش که انصاف و وفا در کسی چون جمیع آمد این صفت گفتی انصاف سلطان می خفا خود فتو نیست در هر دو جهان بند نه انصاف مردان آن که احمد جنبل که شیخ عصر بود گر که در پیش لبش یافته هر که میگویی بدین می شنوی علم زان به ندانم یک نیک	وزنگ در آفتاب موج زن من چه خواهم کرد خوشید و قمر در تاسک و پو جانده در بدر کوسیان چون نیست خوشید و کر کافاقب نیرال الله و سبت روی در پو شد بکلیا سب و حیا توز کوری می می شکر است ما بایست آشیان که ترک باز دست سلطان با شکر حاجی بر سر رز جا تو خاکس بود	تا به بنی آفتاب آتشین آفتابی را که خواهد شد سیاه آتش تر زد و دیگر آتش بار داد تو چو سب آمد و کایست زنده دا چون پدید آید شکر آن آفتاب لیک هم کس همچو من جرم بود شبه نیم چو شکر تاب روز چون شکر تقدست خوشید و کر هر که صاحب به تا آمد و شد گر هر تنی ز فردا کی بر آه	زرد سان با آتش و خورشید در غروب پر توش در اند راه در شفق آتش خوشید و کر به آتش خورشید به بنی آفتاب ظن عالم را که می شغل و خوار آفتابش در شب را هم بود هر آن خوشید و میوزم بود آنچنان خوشید و میوزم بود همچو خوشید از بلندی و خورشید که توانی خورد و دم از دست گر گدائی میکند شاه آمد بیز فانی هم نکردم با کسی زینت او چون بود در هر وقت به که نمی در کج دور وجود از ریافانی کم افتد شرم و ار لیک خود انصاف میدان بی زود پیش لبش خانی آمد از توانا تر نیست ز او گوی بر دم از احادیث سنن یک زمان انصاف ره بنیان نگر
سوال مرغ و دیگر در صفت انصاف و وفا			
چون بود در حضرتان بادشا			
حق تعالی داد انصاف به			
جو اسب داد و نهد و اورا			
هر که صفت شد برین از دست	از گوهر انصاف آید و وجود		
بر تر از انصاف دادن جهان	و آنکه او انصاف نذر شکر		
رفتن احمد جنبل در خاست لبش خانی			
شرح فضل او بر آن عصر بود	چون ز فکر عالم صافی آمد		
در ملک کردش شایسته	گفته آخر مقتدا ای عالمی		
پیش او سپار برهنه می دو	احمد جنبل چنین گفته که سن		
او خدا را به زین و اند و لیک	انجی بی انصافی خود خیر		

حکایت اسیر شدن پادشاه هندوان در شکر سلطان محمود

هندوان را پادشاهی بود هم نشان آشنائی یافت روز و شب گریه و در روز بود	شد مکر در شکر محمود اسیر هم زد و عالم جدا یافت او روز از شب شب بتر از روز بود	چون بر محمود و برودش سپاه بعد از آن در خسته تنهاست چون پس شد نالای زار او	شد سلطان عاقبت آن پادشاه دل زوی برد او در جوار شد خبر محمود را از کار او
--	---	---	--



خازند محروم شدن پیش خورشید  
 خورشید به درون گفت عیوب و گناه  
 گوید ای باد عیوب و گناه  
 تو بگوئی یا من این چون بود  
 بی سبب می باشد یا از دست  
 اگر رسد از حق تعالی خطاب  
 حرف ایشان و در فاد اگر شنود  
 هر چه بیرون تر نه است وفا  
 غازی از کافری این سر فرار  
 چون شد غازی از کافری این سر  
 گوشتی که کافر پاک تر  
 خواست تا بیخ زنده بر کوهان  
 از درخت چو اول باد فصل  
 چون نکوئی کرد کافری این  
 بودت از کافری و فاد  
 زشت نما ازین سخن از کافری  
 گفت گریان از حبه گشت ترا  
 چون نیکوایان تشنه کافری  
 از فاد از کافری و فاد  
 ای دروغ بار دل بن خورشید  
 یک چشم بهشت طاهر فاد  
 ده برادر خط شان کرده فاد  
 روی دوست بود در قعر  
 گفت کافری و فاد  
 جمله گفتند غیر ازین

گفت صد ملک هم ازین پیشتر  
 من نیکی کم ز بهر حال و جاه  
 کاشته چون با منی تخم وفا  
 باری از خط و فاد پیرون بود  
 دولت تو اتم گویا نیست  
 چون هم این بوفانی را جود  
 در من توان نکو کاری شمنو  
 حکایت حساب کردن حتی تعالی  
 یا خازنی بی وفا به سبب کافری و فاد  
 باز آه جنگ هر دم پیش کرد  
 پیش او پیش است بر خاک سر  
 باقی آواز داد از آسمان  
 تو اگر تیش نمی جملت حمل  
 تا جود فاد می کن پیش ازین  
 تو فاداری ترا اگر موشی  
 در حق کم دید سر تا با خورشید  
 کاین نهان کردند از باز خوا  
 نکرده ز بوج ازان که نیست  
 چون کیمین بهیچ و حساب  
 بنحیر من از فاد و فاد  
 حکایت آمدن برادران حضرت یوسف در فاد سال  
 پیش بیوسف آمدند از راه دور  
 پیش یوسف بودند از راه  
 هیچ میدانند ازان که از راه  
 کس خج و از راه با نیکو کار

نوشی نو حکم بنحیر من ازین  
 من همی کم ز فاد و فاد  
 تا نیاید پیش تو حسد و باز  
 گروهی است کردن لشکری  
 کس یک از من فاد ازین  
 چون کیمین آن خجلت تیش را  
 کرده فاداری تو غم راه کن  
 حکایت حساب کردن حتی تعالی  
 یا خازنی بی وفا به سبب کافری و فاد  
 بود کافری ازان می خورشید  
 خازنیش چون دید سر فاد  
 کای همه بدیدند از سر تا پا  
 ای او فاد و فاد  
 او نکوئی کرد و تو بدی کنی  
 ای سلطان ز سلطان آید  
 کافری چون دید گریان آمد  
 بهیچ گفتند از بهر تو اتم  
 گفت جبار که با جود خورشید  
 عرض کن سلام تا دین آورم  
 بسکه با جود خورشید ای بی ادب  
 از سر جبارگی گفتند حال  
 دست زود و طاعت سفت ازین  
 ده برادر بر کشادند از راه  
 یوسف آنکه گفت من اتم

چند گریه جبارگی پیش ازین  
 در قیامت گریه ازین سوال  
 با جهان بر سوار و سوار  
 بهر تو تو خود بر اسد و دیگر  
 در فاداری چنین نبود و  
 اگر زین استیجوان این سیرا  
 در نه بشینش ازین کوتاه  
 نیست در باب جود و کافری  
 حجت است تا که جبار از نماز  
 حجتی است از پیشتر و پیش  
 گفت نصرت یا اتم این جبارگاه  
 خوشی فاد و فاد ازین  
 کرده کافری و فاد و فاد  
 یا کسی آن کن که با جود می  
 در فاد از کافری کم آمد  
 پیش ازین و سبب جبار و فاد  
 اینچنین گریان من از فاد  
 از بر او من و سبب جبار  
 شکر عزم شرع آید و دم  
 بهیچانی کرده تو بی سبب  
 جمله در رویت بگوید یک  
 چاره ایست ازین و فاد  
 فاد از راه گدایان  
 پیش یوسف از سر جبار  
 کوچه میگردید با سبب

گفت میگوید شما را پیش ازین دست ز در بطاس آنست تا ز بر  
 پرین رخون کشید زلفون گفت میگوید بزرگ را سخت  
 گرچه یو را چنین بفرختید زین سخن آنقوم حیران نماند  
 تو کن چندین دین قصه نظر گر که عمری ز در بطاس و  
 باش تا فر داجا با سه ترا چون بی او از طاس آید بگوش  
 چند گوی کرد طاس سنگون بر ترا و در گذر لے حق شناس  
 دیگری پرسید از کس پیشوا چون بود گستاخی از او باز گوی  
 گفت هر کس که اهل بیت بود ایک مرد و از دان را ز دار  
 مردان شرابان که باشد بر کنار که تواند داشت رشید و رسا  
 چای را ندزدند ز پادشاه چون بود گستاخی او خوش بود  
 چون ترا میگوئی آمد بدید در خراسان بود و دستا بر نرید  
 هر کجی در گوش او کشید و ز با کس از سر صبر میان  
 از قضا دیوانه کس گر ستم

یک برادر بود شمش ازین گفت میگوید باین آواز در  
 تامل بقیود انان خند غرق خون یوسف میر کرد ابرو خنید  
 بر خود آنست جهان بفرختید آگشتند از پانیان مانده اند  
 قصه تست اینهمه ای بچهره کارنا شایست تو زین پیش  
 کافری با و خطا با سه ترا می نذازم تا بماند عقل پیش  
 در گذر کیمین طشت پر ز خون

سوال مرغی دیگر در وصف گستاخی در حضرت حق  
 هست گستاخی در حضرت روا اگر که گستاخی بیا بدیم

جواب دادن به بداد و را

محمم راز الوهیت بود که کند گستاخی گستاخ وار  
 که تواند بود شہ راز دار ز بهر گستاخی در پیش شاه  
 کی کند گستاخی خرف و صاحب از آنکه او دیوانه چون آتش بود

نام یوسف بود که بود از شما جمله افکنست یوسف را بجا  
 دست ز در بطاس یکبار در بار او کی کند این کفران  
 چون بپناه افکنش کرد یاز کوششی باشد آن کین قصه او  
 آنچه توان بیونای که کرده با شش از خواب بیدارت کند  
 پیش رویت عرصه دار نذر نمه ای چه مورنگ در کار آمده  
 گر ساین طاس ثانی بیست تلا

جواب دادن به بداد و را

گر کند گستاخی او را در دست چون شب با او بر حرمت  
 گر کند گستاخی چون ایل از گریه آید در شان اعجی  
 او چو دیوانه بود از سوز عشق در ره عاشق سلا که بود

دیدن دیوانه غلامان عمید را و خراسان ز آنکه بیدار شد خراسان را عمید  
 صد غلامش بود در کرب و هجر با کلاه شسته با طوق زر  
 هر که دیگر روی آن یک لشکری دید آن خیل غلامان را ز دور

کز نکوئی گوی بر بود از شما پس بیا در دیدر گ بگناه  
 طاس را آورد در کار و نگر شرمناک یاد از خداوند بجا  
 جمله در چاه پلایانندید باز بشنودین بر نگیر و حصه او  
 نه بهر آستانه که کرده در نه با و خود گرفتار کند  
 یک سبک بر تو شمارند آن همه درین طاس گرفتار آمده  
 هر دم آواز سے در آید ترا و نه رسوا کردی ز آواز طاس  
 بود از ان از پی در آید پیچیم در معانی برفشان در از گوی  
 ز آنکه دادم راز دار با دست یکنش گستاخی از وی بجا  
 ماند از ایمان و از زبان زباز هست گستاخی او از حجری  
 میر و بر رو آن سوخت ز آنکه نمجون را ملاست بود  
 هر چه گوئی از تو توان شنید سر قامت بیم ساعد بوی  
 سر سیمین بر وزیر کمر دل بداد عالی و جان بر سر  
 گفت از ان کمیندن خیل

خواجه شهری جو این دوست گفت آوازنده عرش مجید در کنار برگ این شاخ بلند بسیج تواند دید آن قدم راه	کین علما مان عیبه شهرست بنده پروردن بیا موزا عید پس کن گستاخی و بر خود خند ورگستاخی آن دیوانه برهنه	چون شنید آن قصه آن دیوانه گرچه آن دیوانه گستاخ باش خوش بود گستاخی دیوانگان بود هم سرادبارانی شکرت	اوقتا داند رسد دیوانه دود برگ و در کارم این شاخ باش خوش میوزند چون پروانگان بشد و چه نیک آن جایگاه
گفت آن دیوانه تن برهنه نهفته بودش در نه خانه نیکو سخن و این چهره جوی در میان راه میشد گر سینه	عاقبت میزت تا دیر اند مرد سگ آسمان آورد درو چون نهاد از راه و بر پاره کام گفت تا کی کوس سلطانی زدن	بر سرش آمد خشتی زرام زین کوه ترخت نتوانی زدن بر سر او بارانی شکرت چون شنید آن قصه آن دیوانه	بشد و چه نیک آن جایگاه بشد و چه نیک آن جایگاه بشد و چه نیک آن جایگاه بشد و چه نیک آن جایگاه

حکایت مردی که خری بهاریت گرفت بود و گرگ او را درید و میسر کارینه

بود در کار پز سبب سزایم گرگان خرابد برید و بخورد قصه پیش میسر گفتند راست بیکان آن بر بادوست	خاریت بسته خراز سبایم روز دیگر بود تا آن خواست زوی پرید ندکین نازد آن گرا هر دور تا دوان از دواقت	رفت سگ آسیا و خوش خفت هر دو کین آمدند از دوان میسر گفتا هر که گرگ یک تنه یار یارین ناوان چه بکوی کند	چون خفت آن در دکان خفت تا بنزد میسر کارینان زمان سرد و در دشت و صحرای گرسنه بسیج تا و این است هر چه می کند
تا و در حالت شود بخویش و بر زبان مصرع جان کشت تا و در حالت شود بخویش و بر زبان مصرع جان کشت	ننگ و دوج از پس از پیش او ز آنکه مخلوقی بر ایشان گزشت ننگ و دوج از پس از پیش او ز آنکه مخلوقی بر ایشان گزشت	جمله ز گوید بد و گوید همه جمله ز گوید بد و گوید همه جمله ز گوید بد و گوید همه جمله ز گوید بد و گوید همه	جمله ز گوید بد و گوید همه جمله ز گوید بد و گوید همه جمله ز گوید بد و گوید همه جمله ز گوید بد و گوید همه

حکایت قحطی که در مصر بهم رسید بود و مقال دیوانه

خوب است اند و قحطی ناگهان از قضا دیوانه چون آن بدید هر کس این درگاه را گستاخ بود بود آن دیوانه خون دل و جان	خلق می مردند میگفتن ناان خلق می مردند ناندان پاد عذر میجو ابد هر آنکه آگاه بود حکایت دیوانه که گوید کاش	جمله ده خلق بر بهم مرده بود گفت ای و از نده دنیا و دین گر کوی گوید بد و بد که نه راست شاد از آن روزن تگرگی تگر	نیم زنده نیم مرده خورده بود چون نداری رزق کتر آفرین عذر آن خوا بهشیری نخواست ز آنکه سنگش میزدی کودکان
رفت آخر تا بسج کلخنی چون تگرگ از سنگش افتاد باز تیر بود آن خا و افتادش گمان باز دست آن تگرگ آنی رنگ	بود اندر کلخنی او را روزی کرد پیوده زبان خود و راز کین گر که بود کاندان مان دل شدش از دوان و دم سنگ	داد دیوانه بیست و شش تا که از جادو بکشد دباد گفت یار ب تیر بود آن کلخنی سهر و کرم آنچه گفت آن منم	بر سر دیوانه آمد درشت کرچه نازید برین سنگا و شست روشنی در خانه سنگش رفت سهر و کرم آنچه گفت آن منم

گزیند دیوانه رین گونه لا  
می گذارد عمر در نا کام می  
کز نظر در سر پے نوران کنی  
و طی بیفت سرگردان شده  
ای جودان گفت مخدو شد  
حزن او چون در خرقاضی نبود  
لیک ز طمعی آسمان  
دیگر گفتش که من ندم ام  
چون همه خلق جهان را دیده ام  
کار او درم بجان از عشق یار  
بر جانش چشم دل روشن کنم  
گفت میتوان شد بخوبی و بلا  
اگر نسیم دوستی آید فراز  
گر بود آن جای که دعوی ترا  
چون برفت از دار دنیا بایزید  
سوالش کرد کاشی است چه  
گفتم ایشانرا که نبود این سوال  
لیک اگر زانجا بسوی کروکار  
در راه از بندگان شمار داد  
چون نباشم بنده بندگی او  
گردسوی او در آید عاشق  
ای اگر با تو در انداز خوشی  
بود در پیش ز فرط عشق زار  
هم زلفش منم بنده اش  
در میان راه میشد به قیام

تو مکن از بدکشی باوصاف  
هم زمانش تازه بی آرمی

آنکه انجامست لایعقل بود  
تو زبان از شیوه او دوردار

حکایت واسطی و دیدن کور جودان  
در تخیل بر سر سامان شده  
با کسی این نه بتوان گفت لیک  
کرد انکار و بدان رضی نبود

سوال مرغ ویکو در صفت لاف عشق حق زدن  
عشق او را لاف در پندیده ام  
در که می پندم که من بریده ام  
گویند با چشم من آید بکار

جواب وادان بهر داورا  
هم نشین سخن را در کوه چنان  
پرده اندازد زوی کار باز  
منغز آن دعوی بود منی ترا

خواب دیدن مرید بایزید را و سوال کردن او  
تو ز منکر چون گشتی در نگیر  
نه شمارانی مرا هرگز کمال  
باز گردید و از و پرسید حال  
بسته بنده خودم بگذار داد  
چون زخم لاف خداوندی او  
تو عشق او بجایست لایق  
تو توانی شد ز شادی آتش

حکایت درویش شوریده  
هم زلفش جان زبانش خشم  
میکش این سخن میگفت زار

بتیغار و بیکس و بیدل بود  
عاشق دیوانه را مخدو در دار  
جمله را بشک ز معذوران کنی  
پس نظر آنجا به بنیادش نهاد  
خشمگین او را بر قاضی کشید  
اگر غنید از حکم تو معذور راه  
جمله معذوران را بهندران  
لاف عشقش میفرم پیوسته  
دین چنین کاری کاری هست  
جام نمی بر طاعت جانان کشم  
باوصالش هست در گردن کشم  
تو نگنج در وجود هیچ کس  
فرو بنشاند بخالتگاه خویش  
دوستی او را کار سے بود  
دید در خوابش بگراش بمرید  
از من سکین سوال از کردگار  
این سخن گفتن بود از من هست  
بنده باشم خدا را نامدار  
من اگر خوانم خداوندش چه بود  
لیک او باید که خواند بنده ام  
وانکه او در خورد و رو تو بود  
که از دیوانی خبر لایق اثر  
و رحمت همچو آتش بتیغار  
مشکک لبش کاش افتاده بود  
چند گویم چون همه شکم خست

باقی گفتن زین پیش از  
 چون نمی آید آن خوش  
 او چه در تو در گذرد و داد بار  
 با تو او کی عشق باز در ای غلام  
 گر دیدار تو خود را در میان  
 کشیده محمود دل پر تاب بود  
 خشک ثانی پیش او آورد زود  
 عاقبت چون غم فتن کرد شاه  
 گرد گرفتارست فتنه خیز زود  
 من نه پیش از تو نه کنه است  
 روزی که گفتی را گفت شاه  
 شاه گفتا عاقبت با من بگوی  
 خسروی من نه ای تو نیست  
 با تو در گفتن نشسته گفتی  
 با تو آنجا که دواست پی نه  
 مرگ جان باد این را هیچ را  
 شده تو با من پیش شاه می خرا  
 من ترا خواهم ترا خواهم ترا  
 حاجت من در همه عالم توئی  
 اگر ترا عشق است از دگر خواهی  
 دل گیر او در خوشی پیشگی  
 میشد آن شکار که یک گفت  
 حالی نیاید آب در کف آن زمان  
 گفت آن آبی ده ای بخور در  
 کنه با جگر یک گزدم فروخت

از چه باز در گذردی از گزین  
 تا چو ادبی را تو گم داشت دوست  
 تو کن از خوشی در سر زینار  
 عشق او با صنع او باز و مدارم

گفت من در گذردم با یک  
 من چه کردم هر چه کرد او کرد بر  
 تو که باشی تا دران کاغذ شمیم  
 تو نه هیچ و نه در هیچ کار

همان شدن سلطان محمود در غنچه کن تاب را  
 میمان زنده کن تاب بود  
 دست سیردن کرد شاه خور و در  
 گفتی گفتش که دیدم جاگاه  
 پس قدم در راه در نه همچو دود  
 من کم تا در برابر آیمت  
 آخر از شاه جهان چیزی بخواد  
 خسروی کن ترک این گنج بگوی  
 تلخ فرم خاک پای تو نیست  
 به که بے تو با شاه گفتی  
 آن بملک هر دو عالم کی تویم  
 گر گزید بر تو دیگر هیچ را  
 میمان آئی که کاسه مرا  
 هم تو جانم را بهم جانم ترا  
 ای جانم و ای جانم هم توئی  
 دست ازین من کن که توانه

حکایت آن استقامتی که آب در دست  
 داشت و از ستفای دیگر آب می خواست  
 پیش از این که گفت آبی از این  
 زانکه دل گرفت آب خود را  
 هر چه پیش از این که در گندم بست

او در افکن دست با من پیشگی  
 دل خوش خوش خوش خوش خوش خوش  
 یک قدم بیرون کنی یا از گنیم  
 محو کرد و صنع با صانع گذار  
 هم زاریات برائی هم زبان  
 ریزه در گفتن بی فتنه خوش  
 عذر خواهی من سرش بر دم من  
 آمدنی ناخوانده تو همان من  
 گفتی کوریزه میباش خوش  
 هفت بار دیگرش شد میمان  
 شاهش آن ماست نگر و از روا  
 همچنین میمانم آید گاه گاه  
 هیچ گفتن تاب را این کاست  
 کافری باشد از نیجا حلیم  
 چیست از تو به که من از تویم تو  
 آنچه میخواهم من از تویم توئی  
 در نیاید جز تو کس دیگر مرا  
 نگذر من من اگر تو بگذر  
 آن تو باشد غم یار این بود  
 گنجه نقدش دو جو خواهد گر

بحر دار قطره دار داند که  
 دید ستای دگر از پیش صفت  
 خنجر من این آب در خوش بخور  
 از برای او بگذردم شد دلیر  
 عشق آمد طاهر بر زودش



در فراوان سخن چون ناچیز شد  
دل خود بگفتن مرد و بے  
دیگر گشتش که بیدار گم کن  
چون هم آنجا کار من حاصل بود  
گفت ای ابلیس طبع پرورد  
در خیال خویش مغرور آمده  
تو به پنداری گرفتار آمده  
وجه نقد تو قیالی بیش نیست  
باجنین حنی ز بی تنی پست  
تو بدان نور خورشید سباز  
تا تو در پندار خویشی اغیر  
در ترا پند استی هست هیچ  
گر پدید آئی بهستی کینش  
گر تو خود آئی بهستی آشکار  
شیخ ابوکریم زفاپوری برادر  
شیخ رازان چنانکه شد پند  
بعد از آن که او آن یکی از دو  
بود هم از پیش هم از پس هرید  
بیشکه فردا خوشی در غرور باز  
بسته آن که نیز ازین سبزه کلاه  
تا تو در عجب غرور و سرمانده  
ای که به هر دم از لوسته دگر  
از منی که اینی باشد ترا  
من که ای از منی و مید بلا  
حق تو گفت با موبراز

کهنه نرفت و او هم نترشد  
سوال مرغ و دیگر و صفت پند از کمال و خود پستی  
کرده ام حال کمال خوشن  
رفتم زین جای که مشکل بود

چون نمادش بیج با هیچ  
هم کمال خوش حاصل کرده ام  
دید که کس را که بر خیزد ز گنج

جواب داد اول هر دو را

از قنای معرفت دور آمده  
پای تا سر حسین پیدا آمده  
هر چه میگویم محال پیش نیست  
که تواند پس کس این نیست  
چون نه خورشید جز ذره منباز  
خواندن زندان نیز زیاده است  
نبودن از نیستی در دست هیچ  
تیر باران باشد از پیش و پس

نفس بر جان تو دشته یافته  
اگر ترا لولیت در ره ثابت  
غره این روشنی ره مباش  
کز ترا نوری ز حسم آمد پدید  
نی از تار یکی ره تو مید شد  
چون برون آئی ز پندار وجود  
ذره که طعم هستی باشد شد  
تا تو هستی بیخ جباران بنه

حکایت شیخ ابوکریم زفاپوری در راه

بامردیان شد برون از فافاف  
نخرو می زد جامه بر تن می زید  
کاخرانجا از خردی شیخ قال  
گفتم آخر کم نیم از بازید  
در دم در دشت محشر فریاد  
خبر خوش مید به خیزد از گون  
از حقیقت دور و سرمانده  
درین هر کو فرعون و دگر

شیخ بر خر بود با اصحاب ما  
هم مردیان هم کسی کو دید از او  
گفت من چند آنکه میگویم گاه  
اینچنین کافر و خوش آراسته  
گفت چون این فکر کردم ز قضا  
درین سبیل انقش در جان قضا  
عجب هم زن غرور را ببیند  
کز تو یک ذره باقی مانده

حکایت رفیع خواستن موسی از ابلیس

کاخر از ابلیس در مرغوی باز  
چون بدید ابلیس سگوار برادر

چون بدید ابلیس سگوار برادر

هر چه شنید و از زبانی بخت  
نیست کار یاد کار هر کس  
هم ریاضتها مشکل برده ام  
من رود در کوه و صحرای هر کس  
در منی که در مراد خود نفور  
دیو در غمت نشسته یافته  
در ترا ز وقایت آن پندار  
نقش بانالت جزا که باش  
زخم کزوم را کز نشاند پدید  
نی از نورش هم غرور شد  
بزرگ رود و در پر کار وجود  
کافری و بت پرستی باشد شد  
صد قفا از درد آرد روزگار  
کرد جز یاد و سر مگر ناکه رها  
هیچکس نه آنچه میسندید از او  
بود از اصحاب من بگرفته راه  
بامردیانم ز جان برخوایسته  
کرد خاین جای که باو سحر  
جای عالم بود عالم زان فتاو  
ماضی اگر نشی حضور ترا بسوز  
صد نشان از تو لطفانی مانده  
گر همه بربسته روشن شوی  
تا به ابلیس کردی مبتلا  
گشت از ابلیس سوخته خواه

گفت اتم یاد دار این سخن  
راه را انجام دنا کامی است  
با گنجی گفت آن نیکو پست  
تا اینکه کم شود در جسد خود  
آنچه در دست انداخته شوم تو  
روز شب پریشان ماندگار  
چونکه از نزدیک تر آمد به تو  
گر بگیری در درون بدن  
در پیشانی سگ میشم پلید  
گفت این را کجا بهی و پلید  
چون این من چه برکت است  
گرچه اندک چیز است آید به راه  
عابدی بود دست در جیب  
زده و دوش کشا دوش می نیت  
مرد عابد دید موسی را ز طور  
چون کلیم الفقه شد بر که طور  
موسی آید فقه بر کشید  
ریش اگر آید است از تویش بود  
ای ریش خود چه مردن آمده  
در تو باین ریش در دریا شو  
دشت ریشی بر برگ آن است  
گفت نیست این تو بره ریش  
سایه زار ریش خود شمر می نه  
نیمه دیش همچو سوسن را  
یار و نه ترک ریش ویش گیر

من بگو تا تو کردی همچو من  
نام نیک مرد در بدنا است  
حکایت و گفتار پاکدینی که مبتدیان را می تهرست  
پس آنکه بهیج شدن در وجود  
چشم مردم بهیج آن نه چشم تو  
قلعه خود و خورشید آن  
هم نفس بهیج آید بخور  
حکایت دیدن شخصی  
تج از آن سگ بهیج درین مجید  
بهیج اندر باطن من ناپدید  
چون گزیم زو که با من هم  
حکایت عابدی که در عهد کلیم الله  
مشغول ریش خود می بود  
از فکب نیت تاش می نیت  
پیش او شد کای سبک را طور  
باز بر میان سخن چون گفت  
ریش خود میکند در دیگر است  
در می میکند در ریش او بود  
خون ابل ادر کای چون آمده  
حکایت آن مرد ریش بزرگ که در آبی یا غرق شد  
غرق شد در آب دریا تاش  
بهیج این ریش که تویش نیست  
بر گرفته ریش آرمیت نه  
ریش که گاه این فرعون را  
تا که بن ریش ره و پیش گیر

اگر دینی زنده باشد ترا  
از آنکه گرا باشد دین که کاران  
حکایت و گفتار پاکدینی که مبتدیان را می تهرست  
از آنکه گریزی بر ظاهر شود  
بهیج تو در گنجی پرازد با  
اصل تو از خاک از خون شد تمام  
هر چه در بعد دست از قرب  
حکایت دیدن شخصی  
سایه گشت ای بزرگ پاک باز  
آنچه در است زو که هر حیان  
در پلیدی در درخت است  
حکایت عابدی که در عهد کلیم الله  
مشغول ریش خود می بود  
دشت ریشی بر برگ آن میگرد  
از برای سخن که از حق سخن  
گو زور و دول در ویش ماند  
جهول آمد سو موسی و دوان  
کفایت او بر آوردن خطا  
چون بر ریش خود چه داری  
حکایت آن مرد ریش بزرگ که در آبی یا غرق شد  
غرق شد در آب دریا تاش  
بهیج این ریش که تویش نیست  
بر گرفته ریش آرمیت نه  
ریش که گاه این فرعون را  
تا که بن ریش ره و پیش گیر

کافه نه بدگی باشد ترا  
صدقی سر زنده و بیک زمان  
صدقی را کو تباری است  
غره گرد آن مان کافر شود  
تو غفلت کردی نشان ترا  
دین عجب بهیج دور بیکر تمام  
هم حرام افتد بلا شک هم خس  
اینچنین فانی کجا بنشیند  
چون کردی زین سگ از خمار  
این گدا رست در باطن نمان  
صدیق بینی که آن تالکست  
چه بگویم باز ماست چه بگاه  
و عادت بود روز شب مشغول  
گاه گاه بهیج خود را نشان کرد  
تا چراغ ذوق دارم نه خیال  
و اما مشغول شیش خویش ماند  
گفت بهیج مشغول شیش این ما  
چه بگویم و باز مان چه بر است  
عزم تو کرد و درین دریا دار  
هم ریش خویش را پروا شوی  
گفت از سر بگش این تو بر  
تن فروده است خوا گشت زار  
در تو شیطان و دمانه بود  
جنگ یث ریش کن مراد و  
یکدمت بر داریش خویش نیست

دوره دین اک بود فرزند	کونند در پیش خود را شاد	خویش را از پیش خود آگیند	پیش را در ستار خواند
نه بجز خوتا به آید باید او	نه بجز ازل کما بایه باید او	اگر بود کار نه بنید آفتاب	در بود و جهان بیا پیش آب

## حکایت آن صوفی که چون جامه شستی ابر عالم را سیاه کرد

صوفی چون جامه شستی گاه گاه	میخ کرد و سیاه عالم سیاه	جامه چون بر شوخ و بختبارگی	اگر چه بود از میخ صد آوارگی
از پی نشان سبکبال شد	میخ پیدا آمد و بجال شد	در گشت ای میخ چون گشتی پدید	رو که میخیزم همه باید خرید
من از آن میخیزم نهان میخیزم	لوح پیدا که نشان میخیزم	از لوح جدا نشان فروزیم خاک	وست با صابون شستم از رنگ پاک
اگر براری بکفش از خود شدی	سوال مرغ دیگر که بجه شاد	با پید بود در سفر	هر زمانه پیش آید غافل
و دیگر گفتش بگو سلسه نامور	تا بچه دلشاد باشم و در سفر	اگر بگوئی کم شود آفتاب	اندکی رخساری بود در دستم
رخسار باید هر در راه دور	تا نگردد از ره تقوس نفور	چون ندامت من قبول نشد	خلی را دم میکشید از خوب عیب
گفت تا به پی برد دلشاد باش	جواب دادن به در و راه		
چون بدو جان فدا بود شاد	جان بر عمر را بدو کن زد و شاد	در دو عالم شادی عالم بدو	زنده گیندگان آزاد باش
پس تواند شادی او زنده باش	چون فلک شوق او خرنده باش	چیت زده بشو بگو و بچکاس	زندگی گیند گردون از دست
بود مجنون عجب در کو بهار	حکایت مجنون کو بهاری و حالت او		
گاه گاه مثل حالتی پیدا شدی	گم شد و در خوشی کاخ غمش	بیت روزان حالتش بدو	بانه شادی هیچ انبوه نیست
بست روز از صبح تا وقت شام	قصص میکردی و میگفتی مردم	هر دو تنه ایم هیچ انبوه نیست	هر که بر تو بود مهر گز روا
گویم هر که را با او ست دل	دل بدوده چون که آزاد ست	اگر ز شوق او دل شد مبتلا	تا بکنج هیچ کل بر پوست تو
شادی جاوید کن از دوست تو	حکایت آن عاشقی که در وقت مردن میگفت		
عاشق در وقت مردن میگفت	ز بر سپید ندکین گرد و ریت	گفت میگرم چون ابر نو بهار	ز آنکه ایندم بباید مرد زار
شاید کم رنجه در گیرم کنون	چون لم با است چون میرم کنون	هر دم گفتش چو دل با او بود	اگر بگیری هر دنت نیکو بود
مرو گفتا هر که را دل با خدا	اگر بگیری در کبر که روست	دل چو با او در وصال آید پی	وز جدایش اقبال آید پی
اگر بدین سرخاد باشی کیوان	جان آن بود چه گنجی در جهان	هر که از تنی او دلشاد نیست	مخواری گشت از ادیت
هر که از بنده او دلشاد گشت	مخواری شد و از او گشت	شادی جاوید کن از دوست تو	تا گشتی به چو کل بر پوست او

حکایت آن عزیز که گفت هفتاد سال است از نا شاد و سعاد			
آن عزیز گفت شد هفتاد سال	تا که شادی میکنم از شوق حال	خاطری دارم چو منی پر گداز	عذر بخیرم چو شد تن در گداز

کامیابین یا خداوندیم است  
 اولاً از غیب خلق آرد و قلمو  
 سوی لنگانی عیب دیگران  
 دیگر گفتش که از سترنگ راه  
 چون شرح دیرینش از او  
 گفت ای جاهل نه آگاه از او  
 مرد را در دنیا آگاهی بهست  
 وقت مردن بود علی رود بار  
 آسمان را در همه کشاده اند  
 شکری کن پیش بقا در حرام  
 زانکه میگویی مرا باین چه کار  
 عشق با جان تنست در هم شست  
 من ترا خوانم ترا دانم ترا  
 حاجت من در همه عالم تویی  
 جان من گر مکنه سوی آرد تو  
 حق گفت آرد و پاک  
 اگر نبود ییج نور و ییج مار  
 اگر جاد و خوف نه در ره بدی  
 بنده را گو باز کش از غیر دست  
 چون گشتی پاک در هم سوز تو  
 چون چنین کردی ترا گوید کنون  
 چون ایاز خاص را محمود خواند  
 گفت خای بد را لشکر ترا  
 آن می آید که تو شایستی کنی  
 هر کس گفت خای باغلام

با خداوندیش بودیم هست  
 پس بخش عیب خلق نشا و شو  
 در بگویم آن تو کوری ره بدی  
 سوال مرغ دیگر که از او چه پیوسته خوا  
 می ندانم تا چه خواهم من از او  
 از نکر تر چیز اگر آگاه هست  
 چرا سب و اودن برادر او را  
 کوزیم چیزیکه میخواهی بهست  
 در گفتار بود علی رود بار کی در دهم مرگ  
 در بستم مندی بنهاده اند  
 زانکه هرگز کنی بدست نی مقام  
 داده عمر و دارم تنلسار  
 من در دوزخ و ادم اینجا بهست  
 هم تو جانم را در هم جانم ترا  
 ایحسان و آنجا خوانم هم تویی  
 خطاب کردن حق تعالی با و آرد  
 بندگانه را بگو این وقت خاک  
 بنیسه با من شمار ایچ کار  
 پس شمارا کار با من کی بدی  
 پس باحقان مارا میست  
 جمع خاکسترش بیک وز تو  
 آنچه میجویی ز خاکستر بیرون  
 حکایت بادشاهی و اودن سلطان  
 محمود ایاز را و بر تخت نشاندن  
 حلقه در گوش نه ماهی کنی  
 در جهان هرگز نکر دین حرام

چیز تو مشغولی و جویای غیب  
 عیب جویا تو چشم عیب من  
 اگر عیب دیگران مشغولی  
 سوال مرغ دیگر که از او چه پیوسته خوا  
 می ندانم تا چه خواهم من از او  
 از نکر تر چیز اگر آگاه هست  
 چرا سب و اودن برادر او را  
 کوزیم چیزیکه میخواهی بهست  
 در گفتار بود علی رود بار کی در دهم مرگ  
 در بستم مندی بنهاده اند  
 زانکه هرگز کنی بدست نی مقام  
 داده عمر و دارم تنلسار  
 من در دوزخ و ادم اینجا بهست  
 هم تو جانم را در هم جانم ترا  
 ایحسان و آنجا خوانم هم تویی  
 خطاب کردن حق تعالی با و آرد  
 بندگانه را بگو این وقت خاک  
 بنیسه با من شمار ایچ کار  
 پس شمارا کار با من کی بدی  
 پس باحقان مارا میست  
 جمع خاکسترش بیک وز تو  
 آنچه میجویی ز خاکستر بیرون  
 حکایت بادشاهی و اودن سلطان  
 محمود ایاز را و بر تخت نشاندن  
 حلقه در گوش نه ماهی کنی  
 در جهان هرگز نکر دین حرام

کی کنی شادی بنیای عیب  
 که توانی بود هرگز عیب بین  
 که چنین معیوب دنیا معقولی  
 زود چه خواهم چون هم آنجا بگاه  
 چون رسیدم من بدو آن خوا  
 زود چه چیز خواهی او را خواه از او  
 کی بچیز باز گردان درش  
 گفت جانم برب بد ز تظار  
 نیکای دارند که شانت در آ  
 می ندارد جهانم از حقیقت  
 سرفرو دارم باندک رشو  
 در دنیا بدختر تو کس دیگر مرا  
 بگذرم من که تو زین هم بگذر  
 یک زمان با من هم کنی بر آ  
 جان پیرانی زمین هست تو  
 بندگی کردن نه زبیت مرا  
 کز میان جان بختیدم هم  
 کز میان جان پستیدم هم  
 چون فکندی و تیرش هم کن  
 تا برو آن باد غیرت لی نشان  
 تو یقین کن کوز خوشت و کوز  
 تا مدارش کرد و تخلص نشان  
 بادشاهی کن که این کشور ترا  
 چهار شد چشم از غیرت سیاه  
 میگرمین او که سلطان ایاز را

جگر کشیدش که تو دیوانه  
داد باز آنقدر عالی جواب  
میرد به شوخیم تا من شاه  
هر چه گوید آن توانم که بس  
گر تو مرد طالبی و حق شناس  
هر شی از بهر تو ای پوختنول  
آمدند از اوج غرت پیشواز  
تا بهشت و درخت زره بود  
گلشن دولت نه این محراب را  
چون از هر در در گشای فرد تو  
را بگفت که ای انامی راز  
گر بدی هر دو عالم بگرم  
بس بود این مجلس از تو مرا  
هر چه بود و هست خواهد بود نیز  
خاک آفاق من نمی آید  
چهار پایا به عوض الاها  
تا کنیر تو نم آید حلقه گیر  
ای طبل کار جهان را آمده  
دست در هر دو جهان مقصود تو  
یا قهرمان بت که ناش بود  
هندوان از بهر بت بر خاستند  
بج گوشت شاه می نفر و خشت  
گفت تریدم که تار و زمار  
گفت چون محمودش بر خشت  
شاه که نالائق لات این بود

من ندانی در خرد و بنگاه  
گفت پس درید از راه و صواب  
باز نام دور و شغل سپاه  
ایکانه و دور و کج و کفیس  
بندگی کردن یا موزار ایاس  
میکنند از اوج جباری نزول  
تو ز پس نمی ذکر ده حتر از  
جان من زین راز که آگه بود  
ز آنکه عیون می لایا ببار  
حکایت ورمنا جایت کردن را  
دشمنان را کار و دنیا ساز  
گر بخیر تو هر چه خواهم کافرم  
ز آنکه آنم تو بپس از تو مرا  
خطاب کردی حضرت عزت  
گر بباد داد و پیغمبر خطاب  
نه عوض یابی و نه عبت امرا  
یک نفس غافل ریش از زنا گزیر  
روز و شب و دروین کار آمد  
هم ز روز و امتحان محمود تو  
حکایت یا قهرمان شکر سلطان محمود  
آن بپس را که نامش سهرشات بود  
آنچه بر کرد و عالی خوش  
بر سرین جمع گوید کردگار  
آن بت و آتش بر تار و آتش  
وز خدا کس کافان این بود

چون آبشار سیک ای غلام  
نیتند آگه که شاه انجمن  
اگر بچشم من کند ملک جهان  
من هر چه خواهم کرد ملک آل و  
ای بر زو شب مطل مانند  
تو که با خوشی من بپس راوب  
لای درین جایتی تو مرد این  
چون ازین هر دو بر دلی نمی  
تو چه مرد راه این دکان دکان  
حکایت ورمنا جایت کردن را  
دوست ترا آخرت ده بر دهم  
گر بدیاد آخرت مناس شوم  
هر که او را هست کل او را بود  
خطاب کردی حضرت عزت  
گر بباد داد و پیغمبر خطاب  
نه عوض یابی و نه عبت امرا  
یک نفس غافل ریش از زنا گزیر  
روز و شب و دروین کار آمد  
هم ز روز و امتحان محمود تو  
حکایت یا قهرمان شکر سلطان محمود  
آن بپس را که نامش سهرشات بود  
آنچه بر کرد و عالی خوش  
بر سرین جمع گوید کردگار  
آن بت و آتش بر تار و آتش  
وز خدا کس کافان این بود

چیت چندین گریه نشین ایام  
دور اندازدم از خوشنیت  
من کردم غایت دی یکرمان  
ملکت من بس بودیدار او  
همچنان در گام اول مانده  
بر خیره و کنی دایم طرب  
بانه توان گفت آخر در این  
صبح این است بر دلی آید ز شام  
در گذرند دل این ده نه بر آن  
گر زنی باشی تو باشی مرد تو  
ز آنکه من این هر دو از آدم تمام  
یا غم عشقت کنون من شوم  
هفت دریا زیر پل و راه بود  
دست دایم بنیله و ناگزیر  
خوبی نیست و آشکارا و نهان  
من بیم جان و جان کم باش  
هر چه من نیست آید آن خواه  
کافری اگر جان گزین تو بود  
در جهان بفروش او را تو بچ  
لشکر محمود اندر سومات  
در پیش پنهان می ستند  
ز ربت بهتر بود یا بد  
آن کی شد ریش این بت  
خود می کار دست آن ایگار  
حاجرت در پانچته در بدر



نفس چون بت را از عشق دانا  
بسته عهد است از پیش تو  
چون در اول سینه مشتاق تو  
ناگزیر است بر با لب باز  
گفت چون محمود بن خورشید  
نذر کرد آن رز شاه دادگر  
عاقبت چون یافت نصرت شاه  
چون ز جدیر بن ضحیت یافت  
ز آنکه با حق نذر کرد دم و دست  
تو سیه براده که گنیمه می کشند  
بود آینه یی بود پس فرزند  
گفت آن دیوانه را فرمان کنم  
خواند آن دیوانه را شاه جهان  
گر خواهی یافت با او کاغذ  
حق چون نصرت داد و کار دست  
اولا از عیب خود آزار دشو  
بود که دست از تیل خراب  
در دوش از لیک پا هم خورده بود  
برگشتش بزد از جا خویش  
است اول آنکه بود اندر جلال  
آن او دید و آن خویش نه  
عین نبی ز آنکه نوع عاشق نه  
بود که شیر دل ختم استگنی  
زان سپید مرد بود و سینه چنبر  
بعد چنگ عشق کم شایر دورا

مالی جوهر بر دامن آید بخت  
از ملی سر بر کشن بین پیش تو  
چون توانی شد با خرق حق تو

چون بگوشت باغ پندری از آ  
چون بد و اقرار از کار گشت  
ای بادل کرده اقرار است

حکایت سلطان محمود که بر لشکر سپید روان لشکر و

رفت از غریب بن بیکان هندون  
گفت اگر با یکم بدین لشکر نظر  
بشخصیت کرد و گوید با سپاه  
روان سیه رویان بهر کسیت باشد  
کا ندرین عهد و وفا یکم دست  
یا بگو تا در خرمی نه می کشند  
شکر دی بید سکه دیوانه  
دو پیرسم هر چه گفت او آن کنم  
بر نهاد و این قصه با و در نهاد  
تو بد و جو زین پیشش از بغیر  
او کرد و آن خود که آن کو کسیت  
پیش عشق غمبطلن یا بود

بند روان را لشکر انبوه دید  
بشخصیت کا بدیم برین جایگاه  
بود بیکم بهر شخصیت از قیاس  
هر کسی را گفت حالی از کمال  
هر کسی گفتند چندین سال و در  
شده درین اندیشه هر گردان بهر  
میگذاشت آن بر میان آن سپاه  
ادبه آواز دست از شاه و سپاه  
بیدار بود آنکه گفت آبار شاه  
در درگاه او دست خا هر یو کار  
عاقبت محمود کرد آن زرشاد  
سوی لشکری بکافی بکسیت بران

حکایت آن مست لا عقل که در جانش کرده بودند

از خرابی با و سرگرم کرده بود  
آمدن است در در راه پیش  
چون بدید آن مست را پیش جلال  
مست مال او آن خویش نه

هر شب را اگر گشت از دلال  
مست دیگر بهر زمان با هر کسی  
گفت آمد بر دو کم است خود  
اگر ز عشق اندک خبر می دیدی

حکایت آن مرد که در تن سال بر زنی عاشق بود

گشت سحر عاشق بیرون  
گرچه بسیار گفتند که نظر  
دار و آمد بر دید آن در در

داشت بر چشم آن زن چرخ کار  
مرد عاشق چون بود در خوشن از  
عشق آن زن در زین گفت

در یکی گفتن کن کوتاه و دست  
که خود بخارا در دل دست  
پس با خبر کرده اشخا و دست  
هر چه پدر قتی دفا کن کن میا  
دل از آن انبوه در اندوه دید  
چو بر ساقم بدید و ایشان راه  
بر تر از صد خاطر و کسیت  
کین شخصیت بدید آن رسان  
چون توان دادن کسیتی چنبر  
و میان این آن چنان ماند  
چون بدید از در و دلان با و  
بغرض گوید بن این جایگاه  
کارت آمد و چون این جایگاه  
پس کن انجام ده هر کم اختیار  
عاقبت محمود و کسیت آن شهریار  
چون با خبری کس کوری آن  
آر کارش کرد و یکی کاتب  
پس نشان آن است را در جلال  
میشد و میکرد و سستی بس  
تا چون میرفت و آزار و ضرر  
چسبها جمله نه می دیدی  
لاجرم این شیوه را لایق نه  
یک سر خاخن سبزه آشکار  
که خبر یا بدید عیب چشم یا  
کار او بر خویش آن گشت

پس بدید آن مرد عجب چشم یار  
چون ترا در عشق نقصان شد پدید  
خند کوفی دیگر از عجب باز  
مستبان مرد را نیز در بزر  
زانکه از نان حرام آن جایگاه  
در جفا سحر دین پیش تو  
دیگر گفت آن عجب ت پرده را  
پیش شاهان تحفه بایفیس  
گفت ای طائر اگر دانه بری  
هر که در عشق دارد و زخم  
علم هست اینجا یک سحر است  
گر بآید از سر در یک آه  
آه اگر از جانی صید پدید  
رفت برفت از زندان بآید  
با غلامی گفت نشان این  
آن غلام آید بی کاشانه او  
مرد هر چه بی که میزد استوار  
مرد گفت ای پوین خود را  
بر من نه کن و من در اول جایگاه  
تن بر من که دیوانه آن زمان  
چون از اینجا رفتی این باره  
در بود و در ای صد نو که  
تا اگر دی مرد صاحب و تو

این سپید گفت کی گشت آشکار  
عجب اندر چشم من در آن پدید  
عجب دیگر ز عجب از عجب باز  
حکایت زدن محبتی را و جوادان هست و را  
مست او کردی و گندمی را و  
سوال مرغ دیگر که چه تحفه آن حضرت را که است  
چون بیاخت بهر دست اینجا بیا  
جواب داد آن پسر را و را  
آنرا بچایان باشد آن بری  
شب بچایا بد قرار در زخم  
طاعت و داناان بسیار است  
میرد و بوی جگر تا پیشگاه  
حکایت زندان کردن ز اینجا پوینست و را  
گفتن که غلامی او را اینجا چه و چه  
پیش من بچایا چه عجب بخش  
مردی دوست دیدل با من  
خانه میکرد و دوست زار زار  
اگر از اینجا بر تو اندازد نظر  
بعد از آن چوب در پایدار  
غلامی افتاد و دوست آسمان  
گفت پس کین آه بود از جایگاه  
آه صابر را باشد اثر  
حکایت خوا چه و غلام پاک باز و که  
دست پاک از کار دنیا بسته بود  
شب جو بر خیزی مرا بیدار کن  
تا در صومرا زم کم با تو نماز

چشم من عجب آن زمان آوردیم  
هم بهین یک عجب ای کورل  
نبودت پسر عجب بود دیگران  
مست آن عجب کم کن تو شود  
یک آن عجب منی بهین کس  
و او جان اندر از خوش تو  
آنچنین بهر بود و آنچنین  
مردم بی تحفه بود چه عجب  
و چون مردان با شمع مرد تو  
برون این بر تو که زیاده بود  
زانکه این آنجا نشان در دست  
قشر جانب نشن فرمانت  
مرد و حالی خلاص آید پدید  
چون این شمشیر از دست  
کین دم پیش شویم از دور جا  
دست خود بر زمین بکشد  
گفت آن عجب نزن از عجب  
بشک از آن مرد و عجب  
چون ترا بدید و نشانی یافت  
سخت چو بی زد که بخشش کند  
آه این بارش از جایگاه  
حلقه را باشد گنیم هم زده  
و در صف مردان با شمع مرد تو  
تا بوقت صبح میکرد و نماز  
آن غلام او را جوابی ادا

گفت ای کس که در دود بخت چون کسی باید که بیدار است کند هرگز این در دود از چشمش	که کشتل بیداری کند بخت دیگر باید که کار است کند	اگر ترا در ویشی بیدار بید هرگز این سرست و این سرست	روز و شب کاری بکار خاک بر فرش که او خود درخت
بوی غلی غل که بر عهد بود گفت فرما این مرغ زار زار اهل جنت جگه گویند از زبان	ساک که اوی جبر و جهد بود اهل جنت را بر بندند آشکار	ز آنکه او ایغابا زو و خرمید کز خوشی جنت شوق وصال	خوشم در مرغ آغاجا بخت خی ندادم بچکس هرگز رسید
چون جمال او بماند یکشت چون بگویند اهل جنت جان کز بجای این آتش آید کارگر	بخت خدای فرودن خست از میان بخت خدای از شرم و تارکشت	در مرغ آن جمال بافتشان که هر قانع ز فرودن جهان	خلد رانه نام ماند و فی نشان هر چه گفتند آفتاب است آفتاب
روی هم بودست ما را آشکار و آتش غیرت دل را شاد ما صبر است که جرات بایست	صبر است و دماندگی از رویار هر نفس از مرغ پرور از یاد ما	ز آنکه ما صاحب بیکان خویم چون یکم آگه که ما فدا ده ایم	از قدم تا فرق غرق آتشیم و چنین رو چو اعدا ده ایم
که درین منزل تو خرمی آمد از بی زلف و استخوان و پرنیا روی در فاک گرم و یک گرمی	و جرات از دوی رامت باید هر نفس از مرغ پرور از یاد ما	اگر تو خرمی دم از دست من هرگز او دره شد این غیرت پند	ز و باید هر دو عالم را بدید و غمی بین در جرات چمن
دیگر گفتی که ای دانا راه براست بینا بیدان طریق گفت تا راهت را آورده است	تا که از در مصداقش نیاز ز آنکه هم جمع رو هست رو	خواه بر دست زار او را دران چو خرمی بینی جرات روح را	مهرم خلو که روح آمد گفت ریگه گرم و خاکستیان
دانیای در میان بین راه چون شدندان ما که کم سیر پیش براد است آن معرفت	سوال مرغ دیگر و مسافت راه وادی طلب چو ایچون بدم راه را و صفت وادی طلب	و غمی بین در جرات چمن هرگز او دره شد این غیرت پند	هر در از مرغ بشناسد هر دید باشد درین داسیاه
چون شدندان ما که کم سیر پیش براد است آن معرفت نهان در فقرست و فنا	لیست از فرنگ را که گس که خبر ازت و در است بخت	چون نیاید از بینین راه وود بخت و او طالب آغاز کار	چون شدندان ما که کم سیر پیش براد است آن معرفت
چون شدندان ما که کم سیر پیش براد است آن معرفت نهان در فقرست و فنا	لیست از فرنگ را که گس که خبر ازت و در است بخت	چون نیاید از بینین راه وود بخت و او طالب آغاز کار	چون شدندان ما که کم سیر پیش براد است آن معرفت
چون شدندان ما که کم سیر پیش براد است آن معرفت نهان در فقرست و فنا	لیست از فرنگ را که گس که خبر ازت و در است بخت	چون نیاید از بینین راه وود بخت و او طالب آغاز کار	چون شدندان ما که کم سیر پیش براد است آن معرفت
چون شدندان ما که کم سیر پیش براد است آن معرفت نهان در فقرست و فنا	لیست از فرنگ را که گس که خبر ازت و در است بخت	چون نیاید از بینین راه وود بخت و او طالب آغاز کار	چون شدندان ما که کم سیر پیش براد است آن معرفت
چون شدندان ما که کم سیر پیش براد است آن معرفت نهان در فقرست و فنا	لیست از فرنگ را که گس که خبر ازت و در است بخت	چون نیاید از بینین راه وود بخت و او طالب آغاز کار	چون شدندان ما که کم سیر پیش براد است آن معرفت

حال و نجایا بدت انداختن  
چون نماند هیچ معلوم شد  
چون خود آن بر دل او افتاد  
خوش را از زوق او دیوانه  
مترجمه دریا بانی خشک لب  
کفر و لعنت کرد به پیش آید  
عمر تو عثمان کی در جسم  
گفت چون من می رسید چنان  
گفت اگر دانیان آسمان  
باز پس آمد و گفت این نفس  
من جی آم که آدم خاک است  
چون گفت آقا بوسه آه  
ز آنکه اند خفیه نهان از سپاه  
و بر هر دم سز تن این دم ترا  
گفت یارب جل و این بنده را  
نام تو که از اب خود اجم زدستم  
لعنت آن است حست آن تو  
چون ندیدم خلق را لعنت  
همچنین باید طلب گرا بجای  
دقت مردن بود بل بر پیزار

ملک اینجا بایست بر دشت  
دل بیا بد پاک کرد از هر چه  
در دل تو یک قلب گرد و نزار  
بر سر آتش زنی پروانه دار  
سرمه بان میکنی از جانی لب  
در پذیر می تا و در کشایدت  
در تن آدم که آبی بود و خاک  
پیش آدم جده آریان مان  
سجده از من نه بیند بکس  
سرمه نام سرمه بنیم پاک نیست  
تو لبه در دید این جایگاه  
هر جا گنجی که بنهد باد شاه  
این سخن باشد حرف علم ترا  
چاره کار این دکار فکند را  
تا بمانی تا قیامت قسم  
من کیم خیران همه فرمان تو  
لعنت بر دشمن من بی ادب  
تو که طالب عوی غایب

در میان خفت باید آمدن  
چون دل تو پاک کرد از هر چه  
گر شود در راه او آتش دید  
بر عهده زان باده چون شفت  
ز آرزوی تا کیم سرشناس داد  
چون درت بشنود چه کفر و دین  
عذر کشتن عثمان در حرم  
خوست تا میل ملک مسلم  
سرمه او اینهمه بر و خاک  
گر بنده از راه سرازین مرا  
چون نبود لبس سرمه بر زمین  
گنج چون دیدم که بنهادم نهان  
پشتگر خشم آکس کان دهر  
مردی گنج دیدی آشکار  
حق گفتا گفت هلیت نیست  
بود از آن انگشت این گنج پاک  
گر مرا لعنت هست باک نیست  
لعنت همچو هست بنده است  
گر نمینایی تو او را در و شب  
حکایت در میقرار می  
بر گرفت اشک بر خاکش او  
گفت میسر دم چه سازم چون کنم  
چون لب لعنتی او است لبس  
گر تفاوت باشد در شاه  
سنگ گوهر راه دشمن دوست

در نیمه سیردت باید آمدن  
تا فتن که سخرت نور پاک  
در شود و در او دانا خوش بهر  
هر دو عالم کل سر اموشت فتنه  
ز او که با ایشان مهر سدا  
و طلب با بانشی جز درین  
آوردید این گنج نامه در سلم  
نه خبر ایند از دجان نه اثر  
لاجرم یک تن بدیدان مهر پاک  
نیست غم چون نیست این گنج  
سرمه بدید او را که بود اندرین  
بکشت تا و رنگوی در جهان  
بکشد او را خوش بر جان مند  
سرمه بدین بایست کرد اختیار  
طوق لعنت کردم اندر گرفت  
چون را روشن شد از لعنت پیر  
زهر هم باید همه تریاک نیست  
بیکه لعنت نم کا فکند نیست  
نیست او که هست نقصان و  
چشم پوشیده و دل پرانتشار  
گاه و خاکش فشانری بر سر او  
جان ز غیرت میگذازم چون کنم  
راضیت آید از شوکم بس  
سنگ با گوهره تو در راه  
آن نظر کن آن گمراه دست او

بر سر خاکستر نه بسته بود  
عزیده کس که او را نرسب  
این زمان از غیرت لبس  
او دیدگر کس بد چیزه دگر  
پیر از شاه آنجا هیچ کار  
بر میان زنا و حیرت بسته بود  
سایه اش چنین وقتیکه هست  
جان کن که هر دو عالم شرم  
بانه شیشه آتش نشسته  
گر خیز از گوهری از رنگ خوار

سوق صحر

<p>از زبان جهان که در دهان در کتب باشد درین راه که اوب در میان برگانه می خفت خاک که خدای خاک شاعر زبان</p>	<p>هر دو باید که طلب را نشمار اگر فردا شد زبانی از طلب</p>	<p>بکه از خبری اگر گری است نه می آسودش ممکن شود</p>	<p>که در سبکی زنده شود در زمانی از طلب کن شود</p>
<p>در دیده درمی بگرد و بر سر تا درین هر دو بر آید کار</p>	<p>گفت ایلی را چه جویم ازین گفت ایلی را چنان بلی ز خاک</p>	<p>در گفتار یوسف هر دو را می ره</p>	<p>گفت ایلی چون چه جویم ازین گفت ایلی چون چه جویم ازین</p>
<p>همچنان با هم نشین خود بس اینم بود از سر و دست</p>	<p>گفت چنان که از بالا گوشت در و باید در ده او اشتار</p>	<p>در گفتار یوسف هر دو را می ره</p>	<p>گفت ایلی چون چه جویم ازین گفت ایلی چون چه جویم ازین</p>
<p>تا بر آید کار تو اگر کرد کار کامی هست از و میرخت</p>	<p>دید پیر و دستانی را ز دور پیر چون بشنید گفت آه</p>	<p>در گفتار یوسف هر دو را می ره</p>	<p>گفت ایلی چون چه جویم ازین گفت ایلی چون چه جویم ازین</p>
<p>در و باید در ده او اشتار در طلب صبری باید در و را</p>	<p>گفت چنان که از بالا گوشت در و باید در ده او اشتار</p>	<p>در گفتار یوسف هر دو را می ره</p>	<p>گفت ایلی چون چه جویم ازین گفت ایلی چون چه جویم ازین</p>
<p>همچنان با هم نشین خود بس اینم بود از سر و دست</p>	<p>گفت چنان که از بالا گوشت در و باید در ده او اشتار</p>	<p>در گفتار یوسف هر دو را می ره</p>	<p>گفت ایلی چون چه جویم ازین گفت ایلی چون چه جویم ازین</p>
<p>تا بر آید کار تو اگر کرد کار کامی هست از و میرخت</p>	<p>دید پیر و دستانی را ز دور پیر چون بشنید گفت آه</p>	<p>در گفتار یوسف هر دو را می ره</p>	<p>گفت ایلی چون چه جویم ازین گفت ایلی چون چه جویم ازین</p>
<p>در و باید در ده او اشتار در طلب صبری باید در و را</p>	<p>گفت چنان که از بالا گوشت در و باید در ده او اشتار</p>	<p>در گفتار یوسف هر دو را می ره</p>	<p>گفت ایلی چون چه جویم ازین گفت ایلی چون چه جویم ازین</p>
<p>همچنان با هم نشین خود بس اینم بود از سر و دست</p>	<p>گفت چنان که از بالا گوشت در و باید در ده او اشتار</p>	<p>در گفتار یوسف هر دو را می ره</p>	<p>گفت ایلی چون چه جویم ازین گفت ایلی چون چه جویم ازین</p>
<p>تا بر آید کار تو اگر کرد کار کامی هست از و میرخت</p>	<p>دید پیر و دستانی را ز دور پیر چون بشنید گفت آه</p>	<p>در گفتار یوسف هر دو را می ره</p>	<p>گفت ایلی چون چه جویم ازین گفت ایلی چون چه جویم ازین</p>
<p>در و باید در ده او اشتار در طلب صبری باید در و را</p>	<p>گفت چنان که از بالا گوشت در و باید در ده او اشتار</p>	<p>در گفتار یوسف هر دو را می ره</p>	<p>گفت ایلی چون چه جویم ازین گفت ایلی چون چه جویم ازین</p>

<p>حکایت دیدن سلطان محمود چیران را و انداختن باز و سپید خود را بر خاک</p>	<p>حکایت دیدن سلطان محمود چیران را و انداختن باز و سپید خود را بر خاک</p>	<p>حکایت دیدن سلطان محمود چیران را و انداختن باز و سپید خود را بر خاک</p>	<p>حکایت دیدن سلطان محمود چیران را و انداختن باز و سپید خود را بر خاک</p>
<p>شاه چون او دید باز و سپید دید او را همچنان مشغول کار بادشاهی کن گفتی بر فراز</p>	<p>کرده بر سر چاکر هر خاک پیش پیش گشت با آتش شریار همچنان آن خاک می بیزی باز</p>	<p>خاک بیزی دید بر سر خاک اه پس بر انداخته چون آید ده خراج عالم آسان یافته</p>	<p>کینه محمودی شد با سپاه در میان کوه خاک و فلکند گفت آخر آن ده و آن یافت</p>



خاک نیش گفت این چنین چشم مرد این دیش تا بکشايد	آهنگان گنج نهان زمین پایش سرمه ای راه تا بنماید	چون ازین درد تو شکار بسته جز چشم تو پیوست	تا که جان ارم مرا نیست کار تو طلب کن ز خاک این در بسته
---	--	--	---

حکایت آن بخودیکه درخواست از خدا میسر و جواب دادن را بعد اورا

بخود می گوید پیش خدا بعد از آن داد عشق آمد پدید	کای خدا آرد بر من کف و در صفت وادی عشق گوید	را بعد آهنگان بسته بود عشق آن باشد چون تش بود	گفت یغافل که این بسته بود عرق آتش شکری کا بخارید
کس بدین داد کج آتش مباد عاقبت اندیش خود بیزبان	ز آنکه آتش عشقش خورشید و کشتن خورش با آتش صد جهان	عشق آن باشد چون تش بود سختی نه کافری داند نه دین	گر مرد و سوزنده و سرکش بود بسته که شکست ناسد نه یقین
نیک بد در راه او کیان بود هر چه دارد جمله در بازیه نقد	خود عشقش آمد نه این آن بود درصال ست می نازد به نقد	ای میان این سخن آن گویت و دیگران را وعده در فر و ابود	مردی خوشی در جهان گویت عارفان را نقد هم غیب بود
مانوسه خوش را یکبارگی ماهی از دریا در صحر افتد	که توانی رست از غمخوارگی عشق کا مدور گرد و عقل زود	تا برشم در درون خود جست دل طبع پیوسته و سوز و گداز	دشمنی که توانی خود خست تا بجای خود رسد بناگاه باز
عشق جانان آتش است عقل وود کرد غیبت نمیده بخت ز رست	اصل عشق آهنگان بی بی کرد کجاست با تو ذرات جهان همراهند	عقل در سودا عشق است شاد است مست یکا بگذره آتش عشق	عشق کا عقل مآورد است سرمدون آرد از بی عشق
گر ترا آن چشم عیب باز شد مرد کا را فاده با عیش را	مردم آذاده با عیش را عاشق شدن خواهی بر کودک فتاحی	و در چشم عقل بکشی نظری نه تو کار آذاده نه عاشقی	عشق را هرگز نه بینی پاوسر مرد که تو عشق را نه لایق
زنده دل باید دید زین صبر ار خواجہ از خانمان آواره شد	از قفای کودکش بچاره شد میخرد و میفروخت از قفای	شده فرط عشق سودای او چون آتش بچشم بد وین شد	گشت پر غوغا ز رسوائی او عشق آن بیدل یکو صبر شد
هر چه او را بود سبب ضیاع گرچه میدادند او را زان تمام	گر نه میبود سر از زبان مدام عشق چه بود سران کن آتش کا	ز آنکه خیزد انگیزش میسرید گفت آن باشد که صدالم است	جمله میبرد و قفا لای می خرید جمله بفرشی براس یک قفای
سایه نقش که ای فاده کا دانا بنشسته بودی اگر سمنه	تا خود از او قفای یک تنه تا چنین کار سخت مردورا	اوجه داند عشق را و در در تا کند در نفس صد جان شاد	اوجه داند عشق را و در در تا کند در نفس صد جان شاد

پوست پوشیدن مجنون و با کله به قبیله لیلی رفتن

ایل لیلی نیز مجنون راوی و در قبیله نه ندا دندی نمی	دشت چپا بران صحر شاد پوستی بسته از مجنون
---	---

بهر گزونی شد پست اندر سکن  
سوی لیلی ران نه من سیم  
گر ترا یکدم چنین در کویدی  
عاقبت همچون بزیر پست  
چون در آغوش آن سرگشت  
بعد از آن روز مگر چو نیت  
باید که دست ترداری بوس  
پستی خواهم از آن گویند  
دیدم دور تو در کویدی  
عشق باید که خرد بشاود  
پای دور که سرفراز چوین  
گشت عاشق بر آید آن مقلد  
چون سوار گشتی اندر دایان  
روز دیگر چون بیدار شوم  
چشم بر کوی ایاز آورده بود  
نیت چون چوگان سرگردان  
ز گذشتش گر گدایم گر نیم  
عشق از افلاس بیگیر و نیک  
ساز و صفت آنچه بود از کس  
فا که گفتش ای ز بهستی خبر  
قد زین او داند من آن او  
او خبر دارد من من هم از او  
گر چه همچون کوی بی پایم  
گو اگر چه زخم دار و بقیاس  
کوی که هر دو زخم زده است

چو شین کرده چون گویند  
ما به بنم رسوا و رایگان  
درین بر کو تو مروی شد  
بار به نهان بسود و نیت  
بر گفتش آن شبان پرست  
کرد با قوی در آن محراب  
گر بگوئی من بیارم نفیس  
چشم بدر این میسر و میند  
کی چونم جامه جز بپوش من  
در صفات خود بدل گرداند

آن شب از گفت بهر کردگار  
تا ندان از دوست پرست من  
اگر و ریفا در در دانت نبود  
خوش خوشی بزخو اول خوش از  
آب در در و آن حیات آب  
یکتن از قوش همچون باز  
گفت هر جامه سر او نیت  
طالع کس چون چو نیت  
دل خبر در کوی یافت از دوست  
کشته من چو نیت در بر صفا

عاشق شدن مفصلی بر آید  
گفتار او با سلطان محمود

مید و دید آن گدای شین  
مید و دید آن ندب عیسی نام  
چچو گوئی گشته چوگان بود  
مید و دید از هر سر میدان چوگان  
عشقا و راز تو که تر نیم  
عشق قلندر بود بهیج شک  
صبر کن در در و بهر آن نیت  
چله چون بر کوی میدار نظر  
هر دو یک گویم در چوگان از  
باز میگویم با هم غم از او  
لیکن از کوی محنت نسیم  
در بی او میدود از خراس  
وین گدا سپسته در افتاده است

چون بیدار آمد از شکست  
این سخن گفتند با محمود باز  
کرد نهانی از او سلطان نگاه  
خواند محمود گفتش مسکدا  
عشق افلاس اندر مسایگی  
تو چنان داری دل افروخته  
صل را چندین چه ساد کار و یا  
گفت زیرا که چون سرگشته است  
هر دو در سر گشتگی افتاده ایم  
دولتی زاده از من کوی شاه  
گوئی برین زخم از چوگان خرد  
من اگر چه زخم دارم پیش ازین  
آخر او را چون حضور میسر

در میان گویند از غم گذار  
بهر گویم ساعته از دوست من  
ز در این مردان مردود نبود  
پس با خوشی اهل خوش از او  
تا و می شست آن تش آب  
مین به نه مانده ای سرفراز  
یخ جامه بهرم از دوست  
پوست پوشد هر کس نیت  
چون در از کوی باری بود  
بخشش حالت ترک است  
ز آنکه با نیت سر باز نین  
این سخن شد نیت در هر مجلس  
رند بر کوی شکستی جز بگو  
آن گشت عاشق بر ایاز  
دید رویش چچو پیش چنگاه  
خوشی میسایگی با یاد شاه  
هست این سرای بی سیرگی  
عشق را باید چو نیت  
هجر را کرد و عشق پایدار  
من چو او دار و چو نیت  
بیسوی تن بجان افتاده ایم  
همایون الخلیف و سگداه  
این گدای شد بر جان خرد  
در هم نیت من پیش ازین  
از پی و نیت سرگرد میسر

من نمی آرم ز وصل گوی برد	گویی و شش پیاوستی گوی برد	نهر ریاض گفت آدریش	دعوی افلاس گروی پیش
گر نیکوئی در رخساری نو	مفلسه خوش را داری گوا	گفت تا باکم بود منسیم	در عیم مرد این مجلسیم
لیکن اگر عشق گرم با نشنا	جانفشاندن من پیش نشان	در تو ای محمود کو معنی عشق	جانفشاندن در نه کن معنی عشق
این گفت و دیو جان از جهان	را و جان بر و جانان ناگاه	اگر بنزدیکت جان باز نیست	تو دور اما خود به بینی و سبزه
چون بداد آن زند جان فاک	شده جهان محمود را ز غم سیاه	اگر ترا گویند یک اسمت در آ	تا تو زین روشنی بایک
چون چنان بی پای و سر گوی	کاخ داری محو در بازی تمام	چون در رفتی تا خبر باشد ترا	عقل جهان نیز در بازی ترا
در چشم افتاد مردی از عرب	افشاد و عربی در چشم و	اما قاست با قلندر یان	ماند از هم عجم اندر عجب
در فشار میگذاشت آن خیمه	بر قلندر خانه افشا و شغل گذر	دیدستی از درانی سمر بن	هر دو عالم باشتی یک سخن
جبه کم زن چهره و دو پاک	در پیدی هر یک از یک پاک	هر یک را که زنده در دست	کود که زنده و اول شست
چون بدید آن قوم پیش نهاد	عقل جهان شمع پیش نهاد	چون قلندر با جانش یافتند	آب بر ده عقل جهان شستند
بجمله کشیدند در آن محلی کس	از درون شیریش این کم کوب	اگر در دست از یک پیش	خوشه از خوش کم شمر و شش
ملک مال و هم در پیش تپه	براز و در کشیش عالی کس	رندی آمد و در آفرینش داد	از قلندر خانه سهر پیش داد
هر پیشه بخان آنا با عرب	غیر و شش نه جان خشک	اهل او گفتند پس شفت	کود و سیمت که تو خفت
سیم در شد آمد شفتن ترا	شمر باد ازین عجم رفتن ترا	دزد را هست ز کجا شد مال تو	شرح ده تا من بدانم حال تو
گفت سحر قهرم خزان در رجا	او قنادم بر قلندر ناگه	بج و دیگر چه ندانم هیچ من	سیم و ز رفت شدم ناچیز من
گفت صفت این قلندر کن مرا	گفت صفت نیست قل از در آ	مرد و اربابی فغانی مانده بود	زانه خال اندر آبی مانده بود
پای در نه پا و سر خود گیر تو	جان بنه یانه بجان تدبیر تو	اگر تو تدبیری بجان سزاشت	جانفشانی سگری و کارش
جانفشانی و سبانی برهنه	حکایت گفتن شیخی انجکایت را	با برادر خود	ماندت قاتل اندرونی یک تبه
شیک آن که خضر مشه را ز گفت	انجکایت با برادر باز گفت	گفت بود اندر و بیستان شهر	میز را وی یوسف کفان شهر
حسن او قهرست یوان کمال	وصف او با آلا ایوان کمال	چون بگفت پیش او سواد آمد	جمله ساگردان نهر یاد آمد
بود آنجا کود که در پیش حال	گفت که بوش بد بیک مال	دل سید آن بیتش بنامه	شده دست همه بایان شش بانه
کودکی نادیده هم نداده عشق	چون شد چون کشت از کوه عشق	آمدی روز و یک بیت سیر داد	کود که راو یک پیش سیر داد
گفت ای کودک که بگذاشت روی	گفت آن کشته مقصودت	گفت اگر این سیر با او است	خوی او که در دهر بیت سیر
کودک ندارد رام و ادیب	کرد از یک شستن بی نصیب	دور کرد از و بیستان خوش	تا شاد آن گل گشته سگر در آن
خنده عشق آن سپهران انگری	مجموعه آخر رفت در خاکستری	عشق همچون روز نور و زار	آه همچون برق جان و زار

<p>کس فرستادش که زیر و زور کس مینا و نه چمن بریم شوق گفت میگویی که دارم از تو داد در سر کارم کن ایندل غم خور کو کوش گفتا زانی صبر کن سینه را بشکافتن بیرون کینفس را از زبان و جان بدار آنکه کشته شمشیر خون گرفت تا که وی هر زانی پیش خست در غشقی از جنین طفلی کمی گشت جانش برین حساب جمال گرش از دور آمد و زد یک شمشیر تا بگر خود نمیدان نگار گو خوا این ساعت شجاع هر دزار در قصاص او کشند زار زار سوخن فردا ازیم هست لب وز دو عالم دست کوتاه آمدند خلو کردند با جانان جانش جان بجزرایل آسان می زنداد برخیل خشتین کن جان بیل از چرمی تندی بجزرایل جان پای غرایل آمد در بیان گفت از من حاجتی خواه آنجیل حال از دشوتم که گوید جان بیار تا که او گوید من نیست لب</p>	<p>میز را از مال او شد با خیر گفت دل در کار تو کردم شوق مرو آمد باز پیش میز را داد میز راوش گفت ای بی با و سر مرو آمد باز گفتش این سخن خوشت که در خانه را در جا گرفت چون دل خود طریقی حاسب نهاد آن دل پر خون از این بیرون خاک را و قبله گاه خوش ست ایکسپنداری که عیب لمی حکایت آن عاشقی که میجوست معشوقی خود را یکشد روز روشن بر لب تار یکشد گفت جانان با خود که کشتن را خون چریز دوست از این کشتن بدار گفت چون برو شمشیر کشته یار یا شو زد و کشته ام روزا دیس حاشقان جان با از این آه آمدند دل بجز رجوا از جهان بیا جانش جان دادن حضرت خلیل بجزرایل</p>	<p>خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت اینم زاری و فدا کرد گشت بچه آتش میبارم داشته این بان را جان او هم بین دانه را در خرمن خوشم فرست تا فرستادن نباشد کار بین گفت گیر این پیش آن پیچیده بر چون خوانده بود هرگز این برق هر چه توانست کردن آن ببرد ورود تو در عشق او و کلمات شد چو شمع زعفران بار یکشد کار کرد دست آمد و آن تو درین کشتن چه کشته دیده سر بر در مرده را بجز جایی از برای او بسوزندم چو شمع سوخته بکشته افدام من دل بکلی از جهان برداشتند جان دادن حضرت خلیل بجزرایل</p>	<p>عاقبت از خوشترین دل برگرفت خود بگوید از به مینایی چو سست مدتی در انتظارم داشته گفت دل در کار تو کردم یقین در سر کارم کن پیشم فرست چون دل از من خواهد آن دل بدار پس نهاد اندر طریقی پیچیده بر میز را و چون بدیش آن طبق خود کشت و دماش هم خود ببرد گر تو در راه شستی آن شکافت بود عالی بهی صاحب کمال از قصاص شوق آن لده مرده هر دو عاشق را نیز داد از آن مردمان گفتند پس شوریدند چون نداد مرده کشتن حاصل پس چو ریزه قیامت پیش جمع پس بود اینجا و آنجا کام من حسب جان از میان برداشتند چون خلیل آمد در نزع او فتاد گفت روزی لب بگو با باد شاه جان می باید رت از تو بستانم عاشقان بودند جانبا از آن چون بر پیچیدیم سر از جبریل من کردم سوی او اندم نگاه چون کبان دادن بود فرمان مرا</p>
<p>کس فرستادش که زیر و زور کس مینا و نه چمن بریم شوق گفت میگویی که دارم از تو داد در سر کارم کن ایندل غم خور کو کوش گفتا زانی صبر کن سینه را بشکافتن بیرون کینفس را از زبان و جان بدار آنکه کشته شمشیر خون گرفت تا که وی هر زانی پیش خست در غشقی از جنین طفلی کمی گشت جانش برین حساب جمال گرش از دور آمد و زد یک شمشیر تا بگر خود نمیدان نگار گو خوا این ساعت شجاع هر دزار در قصاص او کشند زار زار سوخن فردا ازیم هست لب وز دو عالم دست کوتاه آمدند خلو کردند با جانان جانش جان بجزرایل آسان می زنداد برخیل خشتین کن جان بیل از چرمی تندی بجزرایل جان پای غرایل آمد در بیان گفت از من حاجتی خواه آنجیل حال از دشوتم که گوید جان بیار تا که او گوید من نیست لب</p>	<p>میز را از مال او شد با خیر گفت دل در کار تو کردم شوق مرو آمد باز پیش میز را داد میز راوش گفت ای بی با و سر مرو آمد باز گفتش این سخن خوشت که در خانه را در جا گرفت چون دل خود طریقی حاسب نهاد آن دل پر خون از این بیرون خاک را و قبله گاه خوش ست ایکسپنداری که عیب لمی حکایت آن عاشقی که میجوست معشوقی خود را یکشد روز روشن بر لب تار یکشد گفت جانان با خود که کشتن را خون چریز دوست از این کشتن بدار گفت چون برو شمشیر کشته یار یا شو زد و کشته ام روزا دیس حاشقان جان با از این آه آمدند دل بجز رجوا از جهان بیا جانش جان دادن حضرت خلیل بجزرایل حق تعالی گفت اگر بهی خلیل سایه گفتش که ای شمع جهان گفت من چون گویم آخر ترک جان بر سر آتش در آید جبریل زان نایم کرد و جان حق خوشنار در دو عالم که دهم من جان بس</p>	<p>خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت اینم زاری و فدا کرد گشت بچه آتش میبارم داشته این بان را جان او هم بین دانه را در خرمن خوشم فرست تا فرستادن نباشد کار بین گفت گیر این پیش آن پیچیده بر چون خوانده بود هرگز این برق هر چه توانست کردن آن ببرد ورود تو در عشق او و کلمات شد چو شمع زعفران بار یکشد کار کرد دست آمد و آن تو درین کشتن چه کشته دیده سر بر در مرده را بجز جایی از برای او بسوزندم چو شمع سوخته بکشته افدام من دل بکلی از جهان برداشتند جان دادن حضرت خلیل بجزرایل کر خلیل خشتین آخر جان مخواه از خلیل خود که دارد جان رنج تو چرا میدار آخر جان نگاه که دهم جان را بجزرایل من زانکه بند را هم آمد جزا که بندم حوار زد و جانم جان مرا</p>	<p>عاقبت از خوشترین دل برگرفت خود بگوید از به مینایی چو سست مدتی در انتظارم داشته گفت دل در کار تو کردم یقین در سر کارم کن پیشم فرست چون دل از من خواهد آن دل بدار پس نهاد اندر طریقی پیچیده بر میز را و چون بدیش آن طبق خود کشت و دماش هم خود ببرد گر تو در راه شستی آن شکافت بود عالی بهی صاحب کمال از قصاص شوق آن لده مرده هر دو عاشق را نیز داد از آن مردمان گفتند پس شوریدند چون نداد مرده کشتن حاصل پس چو ریزه قیامت پیش جمع پس بود اینجا و آنجا کام من حسب جان از میان برداشتند چون خلیل آمد در نزع او فتاد گفت روزی لب بگو با باد شاه جان می باید رت از تو بستانم عاشقان بودند جانبا از آن چون بر پیچیدیم سر از جبریل من کردم سوی او اندم نگاه چون کبان دادن بود فرمان مرا</p>

<p>بعد از آن پیش آید تا ند نظر به یکس موجود نه آن جایگاه باز جان تن ز نقصان کمال که تواند شد درین احوال گر بر و نشسته چند آنکه هست معرفت اینجا تفاوت هست هر یکی بنیادش در قدر خویش منظر ندارد درون سینه بود صد نه از اسرار از زیر نقاب گرد اسرار است شود و دیده گرویاری دست بر عرش حمید گر نه ای خفته اهل معرفت گر نمی بینی جمال یار تو بود مردی شکل در کوچه برزین چون شاکل یزدان راز هست علم و پاک سر آگهی زانکه علم از عرصه بی جهل در بهر جانت درین تاریکی گر تو بگیری ازین گوهر بے در بود و در نبود این جوهر ترا چون برون رفتی ازین کم گنجی در درین روزمانی ادای تو می طلب تا تو طلب کم کردی خاکی از فراطین آشفته بود رقعه بنوشته خواب لائق او</p>	<p>در صفت و ادبی معرفت</p> <p>فخلف گردد ز بسیار راه هست اتم بر ترقی و زوال عجب است مبتلا به راه پیل که محال هر صفت آید بهت این یکی محراب انبیاست یار باید از حقیقت حد خویش خود نه بنید زده خرد و است او روی نباید بر درین آفتاب هر زمانت تو شود دشواری و مزن یک ساعت از اهل غیبه پس چرا خود را نداری نصرت خیز و نشین می طلب یار تو</p> <p>سنگ شدن مردی در کوه چین</p> <p>سنگ گردد ز شاکل مرد و آشکار کز چین باید شدن او را بگو سنگ شد تا کی از کافره همان جوهر علم است علم جان فزا خویش را یا بی پیمان ترک هر زمان یا بکم پیمان ترا هست آنجا جای خاص آدمی که شود در زخمه سر قاپا تو حکایت معشوقیکه بر سر پالین رفت معشوقش بپایش دراز بست او بر آسین عاشق او</p>	<p>معرفت را و ادبی بی پاس مالک تن سالک جان دیگر است هر یک در حد خویش آمد پدید قرب هر کس حسب حال او بود هم خوش بر گزینفتند بی محضر از سپهرین روح عالی صفت گلشن دنیا بر و گلشن شود زده زده کوک او بنید دام تا کند خویشی این بحر شرف صد نه از انجمن حلال آنجا بود در نه بازی فاک در فرق کن نصیر بار که تا هم بجان بدار چون خری تا چند باشی بر قار اشک میبارید پیش بر زمین تا قیامت ز دنیا بجز در رخ اطلبوا العلم و لوبوا الصلوات علم در و چون چراغ رهنما چون سکه زمانه بی پاس هم پیمان تر تو خواهی بود و بس تن جان تن پیمان است میسری در کشتن صلح گونه راز این طلب ر تو پدید آید نگر خورد و در خواست بکم کرد ویدا و راخته از خود رفته باز رقعه بر خواند و بر و خواند</p>
---	---	---



این فرشته بود کای مرخوش  
در کوتهی مرد عاشق شرم آرد  
چون آئی دانه این آینه فرخ  
چرخ نور عشق از سر چهل آرد  
پاسبانی بود عاشق گشت زار  
گفت شد با پاسبانی عشق یار  
چون چنین سر باز در دست  
هر غم عشق است آه می کند  
که خفته بیدم آن خواب خور  
و دیش گفتش که ای درخت و تاب  
پاسبان از کار بخواب ای بے بود  
عاشق با پاسبان یار شد  
ز آنکه بخوابی دور و غمش بود  
پاسبانی کن بید و کو بول  
چون این پاسبانی شد صفت  
هر که او بخوابی بسیار برد  
چند گویم چون چو درت خبر ماند  
تو همی آن با شرکان مروان برد  
گرستی باشد رخسود و شکر گشت

خیز اگر بازار گانی سچم گوش  
خواب در دیده عاشق چه کار  
می زدن عشق مالان دروغ  
عاشق شد ز پاسبان بر صاحب جمال  
روز و شب خواب بود و بقرار  
خوابی آید یک راز بی کار  
بود آن این یک آن یک گشت  
پاسبان از پاسبانی سعه کند  
عشق در پیش از آن خواب بگر  
بهره شب نیست یک خطه خواب  
عاشق از روی لبی آید بود  
خواب از چشمش بدریا بار شد  
خواب هرگز بهر نفرش بود  
ز آنکه در دامن در پهلوی دل  
عشق زود آید پدید محرف  
چون بخت شد دل بیدار برد  
غرقه را فریاد نتواند براند  
توش کردند آنچه میبایست کرد

در توستی مرد از اهر زنده باش  
مرد عاشق باد پیاپی ز روز  
گر خفتد عاشقی چیز در کفن  
عاشق شد ز پاسبان بر صاحب جمال  
بهدمی با عاشق خواب یک گشت  
پاسبان از خوابی لافش بود  
من چگونه خواب با کماند که  
گاه میرفتی و چو یک میرفتی  
جمله شب خلق را نگذاشتی  
گفت مرد پاسبان از خواب است  
چون های خواب خواب آید بر دل  
پاسبان از عاشق نخر او قتاد  
می محسب آمد اگر چه پند  
هست از دروان دل گرفته راه  
مرد را بشک این در پاکون  
چون ز خوابیست بیدار دل  
عاشقان رفته تا پیشان بهم  
هر که را شد شوق عشق او دیدید

مقاله عیال در بیان عشق

یک شبی خواب گشت ای عشق  
زان نایدی تو که از دم زباد  
چون نیالی ملک اسلایت  
کز شوی قانع ملک این جهان  
هر که هست از عالم طوفان بود  
گر بدانت این ملک روزگار

هر که یابد زده اندر عشق  
مرد شنیدی که از مریم زباد  
حاصل آید هر چه در دل آید  
تا ابد ضائع بمانی جاودا  
بر همه خلق جهان سلطان بود  
شوق یک شربت ز سیر بکنار

اگر بود مرد زنی زاید از و  
تا نباید آنچه بایر تمام  
ملک این راوان را این است شهر  
هست از ملک سلطنت بر سر  
ملک عالم پیش او ملکی بود  
جمله در تمام نشیند ببرد

بندگی کن تا مرد زنده باش  
شب همه کتاب پیاپی بوز  
عاشق خوانم ولی بزنجیر  
خوابش بدت که تا ابد آمد  
کارهای خواب بکند خفت  
خواب مرد پاسبان عشق بود  
دائم توان کرد و آن خواب از یک  
که ز غم مرده و تارک میرود  
تا خفتد بختان برخواستی  
رو عیال را بجز اشک نیست  
که بود ممکن که خواب آید بر دل  
کار خوابش در رخسار قتاد  
خوابش بدت که تا ابد آمد  
چون هر که از روز و دان نگاه  
سخت آید ز بخوابی برون  
خواب کم کن در وقتاد  
روز نیست نیست خفتد آن  
زود بایر مرد عالم را کلید  
و بود مرد شود دریا زرت  
وز زنت او بکمر و آید از و  
کار هرگز بر تو نکشاید تمام  
دوره این عالم از دین شهر  
بعد کن تا حاصل آید این صفت  
نه فلک در سجاده فک بود  
روی یکدیگر نه بنشیند ز دور

شد مگر محمود در ویرانه  
سر قز برده باند بر کوه دشت  
تو شاهای دولی و دولی و دولی  
گفت اگر میدانی جیب  
بدر از آن وادی ایستاده بود  
می بید از نازی و غم  
هفت جنت نیز آنجا افتاده  
تا کلاشته را بود بر حوصله  
صد هزاران چشم خالی شد روح  
صد هزاران طفل سر بریده  
صد هزاران خلق چون تاراج یافت  
گره بانی دل کبابی دیده  
گرفت و شد صد هزاران سرخو  
گر ز ماهی در محرم شد تاراج  
گر نماند دیوانه و دم اثر  
گر شد آنجا جزو کل کلی تبار  
در ده ما بود بر ناله چو ماه  
برز بر اقا و خاک اورا بے  
ای نکو سیرت محمد نام بود  
ای محمد با پدر لطفی بکن  
دگر ای سالک صاحب نظر  
کو زمین کو کوه دور یا دفاک  
کو بخت جان بداد چو تیغ  
چون سر تیغ تیغ آید ترا  
یوسف جان که چشم راه داشت

دیدن سلطان محمود و دیوانه را در ویرانه  
ایش زیر بار آلودگی که داشت  
وز خدا می خویش کافر نمستی  
کز که و راقا و ده زیر و زبر  
در صفت وادی استغنا  
هفت دریا یک شتر آنجا بود  
هست کور راهیم آنجا آب  
صد هزاران سرخو از غم  
صد هزاران کشته در لشکر قار  
صد هزاران خلق در زنا شدند  
قدر نه بود در اینجا بے کس  
گردین دریا هزاران جان  
گر بخت فلک از چشم غمت  
گرد و عالم شدی بیکار است  
گر بر زده جمه تنها خاک  
گر بیکاره گشت این طشت که  
حکایت پرتا که در چاه افتاده بود  
عاقبت ز آنجا بر آوردش کس  
تا بدان عالم از و یک کام بود  
یک سخن که گفت آخر کو سخن  
تا محمد کو آدم و زنگر  
کو پی کو دیو و مرد و ملک  
کو می کو جان تن کو تیغ تیغ  
و گشتار تیغ یوسف همدا نی  
سینه پاک و دل آگاه داشت  
گفت بر شو سالها با آغوش

دید آنجا بید سله دیوانه  
در نه بر جانت ز غم صد درویش  
یک سخن یا من بگو دیگر بگو  
جمله آتش بر سر تریز می داد  
نه در سخن و نه در سخن بود  
هفت نفر یک شتر آنجا بود  
نفر صد پیل جبهه بکی  
تا که آدم کباب چای بر فروخت  
تا بر ایتم از میان برشتاد  
تا که عیسی محرم اسرار شد  
خواه آنجا بیخ کن خواهی کن  
سبخی در بحر بے پایان قمار  
در جهان کم گیر برگی از خشت  
در زمان سبکی جان از کار است  
حق حیوانی اگر نبود چراک  
قطره درخت و ریگشت کم  
اوقاد آناه یوسف و تن سحر  
باد و دم آورد و پوش کار بود  
او چراغ چشم وای جان پدر  
جان بداد و نیز رفت این نبود  
نام جز ویات و کلیات کو  
کو کنون آن صد هزاران جان  
کو کنی جمع و به نیری بهر است  
بر سر غبار هیچ آید ترا  
پس فر شو به از آن بالا فر

<p>هر چه بود و هر چه خواهد بود نیست این دو که یک چیز گر جهانی راه هر دم بسپرد گر تو باشی همچو تخم افسرده نی شدن پست و نه آستانه سفر کن گریزی مرو خوش تا اگر کای بود در میان کار ز کن کار که کردی از دست بی نیازی بین و آفتاب صد جهان اینجا فرویز و خاک دیده باشی آن حکیم پرورد هم فلک آرد بدید و هم زمین هم تخت و هم سعادت بر کشد بر فغاند گویند هرگز نبود تو یاری تابان گنج گزین جمله روان نشان اینجا شدند چون یار طاعتی این آه تو گفت مردی را یکی از اهل راز بر گفتن اسب شنیدم کاغذ انبار را چون بلا آمد نصیب چون نصیبش تران در درج هر چه گویم از میان جان چه سود از تنگ نفع اگر آنگاه شویم آن گس میشد زهر تو شده شد ز شوق آن عمل لداوه</p>	<p>هم بد و هم نیک یک یک بر چهر سهل میشد آنرا از جمل اسیر کلام اول باشد چون گری گامروار و گاه سه زند نه تر از زنده به و نه مرد ترک کن این کار را در کار گوش کار باشد بانو در پایان کار کردن و ناکرمت باشد دست خواه طریقتش خواهی نه که در بیان آنکه این عالم هیچ نیست پس که در آن خفته بر نقش و نگار هم بخود و هم به بیج آردید هم صاحب سعادت هم خس آران صورت این عالم به هیچ تیج بیان احوال مرد که سپرده از پیش نظرش برداشته پرسیده از عالم سحر بار باز مثلا بودند دام در بلا که رسد است بدین پیچ و پریب کثران را که تواند بود گنج ماهر کار که نیفتد زان چه سود که سلوک آیین خود در شوم حکایت کس که در عیال در راه دید در خوش آمد که گو آرد او</p>	<p>بود فرزند و نبود آدم شود هم نیاید قطع جز یک نسل بسیکس این درو را در میان تا ابد بانگ و آبی بشنو کار سخت نیست آلودن سپرد کار خود اندک کن بسیار کن باتو بیکاری بود آنجا بے بو که توانی شناخت کار سخت کرفت اوصاف جهان اینجا نیست گر جهان بود درین راه چه پاک نابست و سیاره در دو آفتاب هم عقول و هم عریج آردید گوشه آن خفته گیر بعد از آن هست همچون صورت آن خفته بیج روانین برگرد و در گنجی نشین درو و عالم بی نشان اینجا شدند گر همه کوه به بخت کار تو هر چه میخواهی بخواد و گیر زد اغیار آنهم در پیش بود کاش در بحر خودم بگذار من ارم تابیست از من بدار همجو کوه با ل پر کشته ایم چون در جهان رختی در کنار دیدند و عیال ده گوشه در میان کند ویم بنشانند او</p>
---	--	--

شاخ میوه چون بر یک چنین  
چون گس را با عمل افتاد کار  
دخترش آمد که مارا قهر گشت  
کس درین داد و دی فارغ مباد  
روزگار جو هست کار آن شفته کار  
خیز و خرم وادی مثل بکن  
جان افشان در رختن کنش  
بودی خرقه پوش دانا دار  
بر امید آنکه بیدار و سواد  
لیکه اگر حاصل در آید این بهر  
چون نبود آن شیخ اندر خدمت  
صوفی دیگر که بودش منفس  
گفت ای فاضل مکن قصه دواز  
چون بپای طعنه میوت تو  
من به پیوسته هم بسیار گوی  
گر بگویم پیش ازین در ره به  
آن هر یک از آن گفت اخلاص  
در خاست مشکبوی زان سپهر  
بعد از آن داد کوید آید  
گر کسی بینی حد و گرانده  
نیست لیک کان احادی ترا  
چون از لگم شد باید هم جاورد  
گفت آن پادشاه را هر و خیز  
گفت هست این عالم برانهم تنگ  
چون بهر مومست و بگر خیز نیست

بسیج نیکو تر بود از انگبین  
بادوشش در غل شد ستوار  
انگبینم ملخ ترا ز زهر گشت  
وله

گر ترا در دست بزمی مانوشی  
در طبع یک سبب شد پیوند او  
گر جوی را دم کنان ده جودم

تا بغفلت میگذارد روزگار  
یا بپیر از جان قطع دل مکن

عمر در بجا صلی بر دم سهر  
ز آنکه تا با جان باول هم سهر

عاشق شدن شیخ خرقه پوش

بر دستر سگبان

بر دازوی دستر سگبان ترار

شد خپان و خوشی آن ختر زبون

شبختی با سگان کوی او

مادر دختر از آن آگاه شد

پایه ماست سگبانی مرس

زنگ ناگه ای و سگبانی کنی

خرقه را آنگند و شد در دست

با سگ و زده و در باز شد

چون چنان دیدن گفت و چپس

دست می نال بود سه سر و سر

ز آنکه گر پره کنی من قصه باز

حسن نقالی داند این سرار را

سگ نمیدارد دست من بر دلو

چند گویم کین دلم از دور راه

در شمایک تن نشد اسرار جو

گر شای اسرار دانی ره شوید

در خواست کردن هریدی از شیخ خود نمکته حضور

نمکته بر کوی پیش گفت دور

در صفت وادی توحید گوید

رویا چون زین بیابان گشت

منزل تقدیر و تجرید آید

چون باشد یک اندر یک آید

از یک باشد بدین ده و در یک

چون بر دست این حد و در

زان یک کاندر حد و آید ترا

چون بچو بچو بودیچ آن هم

هر دورا که هیچ ماند و میان

چون بچو بچو بودیچ آن هم

سوال کردن مروت از دیوانه

چون بچو بچو بودیچ آن هم

چون بچو بچو بودیچ آن هم

چون بچو بچو بودیچ آن هم

چون بچو بچو بودیچ آن هم

چون بچو بچو بودیچ آن هم

چون بچو بچو بودیچ آن هم

چون بچو بچو بودیچ آن هم

در درون جان دل انسان  
دو خیزد نخت تر شد بناد  
یو کون در ماندگی هر یون هم  
مردان واک بنجر بالغ مباد  
گوگون تحسین را چه دگر  
بهر نفس میدان که سرگردان  
در نه راستغا بگرداند کار  
گردش میزد و چو دریا موج خون  
گفت شیخا چون ملت گمراشد  
بدر ساحت و هماغه کنی  
قرب ساز پی این کار شد  
این چرا کردی و هر گز این کرد  
با تو گردانده ای این کار را  
خون شد و یک تن یار مرده  
انگ از حرف من آگه شود  
حمله و خوابند و کور هر کس  
انگیز من نکته آرام و میان  
پیشستان نکه گوی زان سپهر  
جمله سر از یک گریبان بکنند  
از یک اندر یک یکی باشد تمام  
از ازل قطع نظر کن در باید  
کس بود جز اصل حریج آن هم  
چیت عالم شیخ دهن پای خیز  
آن همه چون موم گرد و شیشه  
نه می بر خیزد و انجانه توست

حکایت رفتن سیرزنی پیش پوعلی

<p>بزرگوار من استم از کس پنج چهر چند بینی غیر اگر احوال نه هم بدو ماند وجودش آشکار هم بدون از هر سینه نیک بود آفتابی دارد اندر خجسته توفیقین میدان که نیک باز نیک بدینی بسی راه دراز بسته از بسته معطل بوده چون پلید بیاست در تن ترا هر سیکر از هجده شهاب کنی خوش بخوابد شوی مر خاک نش هر که خواهی گیر گوی خاکی است جا بگاه در بر خیزد ز راه سوی تو باشد صفت جان مخلص صد هزاران طفل بینی شکست هر ملک هر دو عالم نیست کز وجودت از دم هم شکست پیرم و سرگشته و کم کرده راه بچوب بر تن کرده ام موی سیاه هر که اواز بندگی خواهد داشت عقل و تکلف نباید و السلام بنده باری شوم ای حسین عازم ناچارم معرفت مخوشتم در تو و کم غمزدی</p>	<p>شیخ گفت تا چه دارم من که تیر تو درین زمره عقد وصل نه هم بدو باشد رخسار آشکار هم در دهم در دهم با او بود هر که از اینان بنزد زلیخا هر که او را آفتاب بر خور سپید در تو باشی در وجودش با کاشیکه اکنون چادول بوده تو بخدا ای که اندر تن ترا گر سر تو فرا ایشان کنی گر بدون آئی ز یک پاک تو هر که گوی بنزد زلیخا هر سالک چون رسد اینجا جز و کرد و دل شود نه کل نه جزو در دیرستان این عجب دیده بر هر که این سر قیامت هر چه آنکس نیست کل هم این است</p>	<p>کافور بر و کین لبان زدن از کجا آوردی آنجا حوصله را که این کینه نیست و نیست هم جزا کین اندام چادول گر همه آدم بود مردم نشد با خوش گمرو بر اندازد نقاب چون نتو گشتی همه بود در وجود خود گرفتار آمدی بدر از آن با و بکت با فاکش خسته اند و خوشین گم کرده اند تا بپیر و از تو و زنج کار بست میکنند زنجست تار و ز شمار با سر تو حیدر اسرار آئی باز گفت اگر دو و آنکه گویا آید او صد هزار آید بدون از صد هزار مانده طفلی که ز مادر زاده گر چون بتابد سر جوید و جهان</p>	<p>رفت پیش پوعلی آن سیرزان پیران در حال گفت ای پوعلی مرد را در دید اینجا نیست هم بدو کس با بنیان غیر مان هر که در دریا و دریا گشت عاقبت رو کرد و کان قناب تا تو باشی نیک بد اینجا بود تا که از هیچ بیدار آمدی از صفات بد بکلی باز شد مار و کرم و تو نیز پرده اند هر یکی را و زنی بر پا نیست ورنه زیر خاک چه کرد و چار تا که طبع عطار ازین فکر حراز کم شود و زیر که پیدا آید او هر چه آید بدون از هر چه عقل آنجا نیست افتاده بر خود جزا کس نیست و در جهان گفته بدلقمان خسر گای که بنده کو پیشند شاد و شین کنند بنده من بگویم شاد و شین مخو که عقل و تکلف نیست این تکلیف و عقل آید بدون بندگی شد و آزادی نماند من زانم تو منی باین تویی</p>
<p>من کنون در بندگی آگاه بافتی گفت احرم ران خاص گفت آئی من ترا خواهم دام گفت اکنون می ندانم بستم بصفت گفتم گفتم و صفت حکایت افتادن معشوقی در آب و عاشق</p>	<p>من کنون در بندگی آگاه بافتی گفت احرم ران خاص گفت آئی من ترا خواهم دام گفت اکنون می ندانم بستم بصفت گفتم گفتم و صفت حکایت افتادن معشوقی در آب و عاشق</p>	<p>من کنون در بندگی آگاه بافتی گفت احرم ران خاص گفت آئی من ترا خواهم دام گفت اکنون می ندانم بستم بصفت گفتم گفتم و صفت حکایت افتادن معشوقی در آب و عاشق</p>	<p>من کنون در بندگی آگاه بافتی گفت احرم ران خاص گفت آئی من ترا خواهم دام گفت اکنون می ندانم بستم بصفت گفتم گفتم و صفت حکایت افتادن معشوقی در آب و عاشق</p>



از قضا افتاده شوق در آب  
گر من افتادم درین آب و آن  
روزگار بود که باشد بیشک  
چون من بمانم بر تو دوام  
تو در آن کم شو که تو صید آید  
گفت روزی که فرج مسعود بود  
شاد برادرم ایاز و هم حسن  
چشم عالم همچو لیلان لشکر دید  
هست چند آن پیل لشکر آن  
شاه را خدمت نکرد آن جا بگاه  
تو چنین استاده پیر می  
حون ایاز الله شنبه انجمن  
تا بجا که افتد بخواری پیش او  
من که پسر من کار آوردم  
آنچه هر روز نشسته فیر و ز کرد  
مرغ رین معرقل کجا آیم پدید  
چون حسن بشنید این قول ایاز  
پس حسن گفتش بگوید جواب  
لیک چون تو محرم آن نیستی  
چون در آن خلوت نهاده بودی  
گفت هر که کرد کمال الطیف شاه  
از ضیای آفتاب فر شاه  
گر تو می بینی کسی را از زبان  
سایه گر که شود در آفتاب  
چون شدم از او منده رو بماند

جانش خود را در آنگاه از تاب  
از پا آنگاه می تو خود را در میان  
یا توئی و تو منی و من کی  
هر دو تن باشد یکی تن اسلام  
حکایت سلطان محمود و ایاز در مقام سمرقانی  
روزی عرض لشکر محمود بود  
هر دو میگردید عرض انجمن  
پیش از آن لشکر که دیگر ندید  
من از آن تو تو و سلطان من  
خود گفتش او کی مرگفته شاید  
پشت خم کنی و کنی خدمت  
گفت هست این را ملوف جز او  
یا سخن گوید بزرگتر پیش او  
در میان خود را پدید آردم  
دین کرم گر با ایاز زام و ز کرد  
منکه باشم تا کجا آه کم پدید  
گفت حسن ای ایاز حق شناس  
گفت نبود پیش تو گفتن بموا  
چون بگویم چون تو سلطان  
اگر حسن شود بخود بخود  
لیکن سخن مسکین نگاه  
پاک بر بنی خرم آن ساعت  
من نیم هم هست او شاهان  
از که آید خدمتی در هیچ باب  
در صفت و او کی حیرت

چون سید آن دوتن با یکدیگر  
گفت من خود را در آب انداختم  
تو منی من با تو ام چند از دوست  
تا توئی پدید از شکر شتاب  
شده بصر شاه پایل سپاه  
بود روی عالم از پیل سپاه  
پس نهان بشود شاه و نامور  
گرچه گفت این لشکر شاهان دارم  
شده حسن آفتاب و گفت ای ایاز  
در چراغ است منید آگاه  
یک جوا بانیست که تو سواد  
بیشتر از شاه کشته آمدن  
بنده آن او و شریف آن او  
گرد و عالم خطبه و آتش گفتند  
و کنم خدمت نه در کس پیش  
خطبادهم من که در ایام شاه  
اگر من و شمه هر دو با هم بودم  
چون راز و نفر شاه و شاه  
شاه گفت خلوت آمد از آگوی  
در فرغ بر تو آن یک نظر  
چون نیم انداز من نام وجود  
گر تو یک لطفی تو کردی من  
هست ایازت سایه در کویتو

آن کی پدید از و سببی خبر  
را که خود را از تو می نشناختم  
یا تو ام من یا تو من یا تو توئی  
چون منی بر تو تو حیدر تانفت  
کم شدن کم کن که تو صید آید  
بود بالائی در آنجا رفت شاه  
بجواز مور و طبع گرفته راه  
با ایاز خاص گفتا کجا پسر  
سخت فلان بود ایاز به قرار  
لیکن شاه بیت چندین حیران  
حق شناسی نبود در پیش شاه  
اگر کند خدمت به پیش شاه  
جله باشد در برابر آمدن  
من که فرمان همه فرمان او  
می ندانم تا مکافاتی کنند  
کیستم تا در برابر آیش  
لا اله الا الله بعد انعام شاه  
این سخن گفتش رو با هم بود  
شده حسن نیز از حساب آن سپاه  
آن جوا خاص با من باز کرد  
محو میگردد وجودم سبب  
چون خدمت پشت افتد در سخن  
آنچه او ندانم تو با خود میکنی  
کم شده در آفتاب بر تو  
هر چه خواهی کن توانی او بماند

بعد از آن دو کسرت آیدت  
 در تک هر دو کسرت به تیغ  
 آتش باشد و فزوده مردان  
 هر چه زود تو مید بر جان من قسم  
 در میان یار و دلی از میان  
 گوید صلا می ندانم چیز کن  
 لیکن از عشق ندانم که  
 کسی که فاق در فراقش بود  
 از کوی بود آن شکست پر  
 ماه در پیشش ز فردوس آمده  
 ز کس تش زرقان در راه  
 در دو با تو نش که جبار تو نش  
 هر که روی بر زخاندنش نگاه  
 آدمی آهسته پیش پادشاه  
 در بیضا عاشق بهشت آید  
 کرد و کرد از قضا دشمن نگاه  
 عقل رفت عشق برود کرد  
 بیکدخت از شوق و خست از فرا  
 بزم و بقرار زن بلبل سر  
 حال خود در حال با ایشان گفت  
 گفت اگر عشق بگویم آشکار  
 و بگویم قصه من که استکار  
 آن همه که هم در آن سر دخی  
 که که نشینند جلای این سخن  
 یک نیک شد به پیش آنکه نام

کار دادم در دو حسرت آیدت  
 یک یک خون می کار واید تیغ  
 با دل جان خسته از درد و دین  
 چنگ زد و مجاز او میسر بهسم  
 بر کناری یا نهانی یا عیان  
 دین ندانم آن ندانم دین

بهنش را نیجا بختی باشدت  
 آه باشد درد باشد سوز هم  
 مرد حیران چون و دایجا نگاه  
 گر بدو گویند هستی یا نه  
 فانی یا باقی یا هر دوئی  
 عاشقمان اندانم که که ام

**حکایت عا شوق شدن در مقام حیرت**

یوسف و پناه در زندان بیکسر  
 و آنکه از ابرو شون ز قوس آمده  
 در ده انگشت می پشپار را  
 و آنکه روح القدس بهوت بود  
 او قضا و سرنگون در غمر چاه  
 از پی خدمت علای آنچه ماه  
 مثل او در حسن سرخو غا بود  
 دید که آن غلام پادشاه  
 جان شیرینش تنگه شور کرد  
 در گداز و سوز دل پریشان  
 سخن سوتی و زایشان جانفرا  
 سخن نام و ننگ و ترک جان گفت  
 سن ندانم که اندر روزگار  
 در پس پرده بهر مزار زار  
 بهره یا بجز او یا بهر آگه  
 چاکه کشدش دل با خوش کن  
 گفت تا تا به پیش آمده جام

طره او صد دل خورشید است  
 چون تو شمشیر تیر باران آمد  
 روی آن عذرا و شوق شیر  
 چون بخت بد که بشیر است  
 هر که سپید رو چون تاش شد  
 چه خلاصی آنکه داد او را حال  
 صدر بهر آن خلق در بازار کوی  
 دل ز تو شمشیر شور و خون افرا  
 مدتی با خوشه تن اندیشه کرد  
 بود او داده کنیکر مطهره  
 سخن ایشان هر که را در گوش شد  
 هر که را شد عشق بمانان کشکار  
 چشمش را هم زبان دار و لب  
 صد کتاب صبر از بخوانده ام  
 اگر چنین به مقصود من حاصل شود  
 تا شب پیش تو آتش زان  
 دار و بیهوش در فلکند

هر دو ایجا و ری باشدت  
 روز باشد شب نه روز هم  
 در شمع مرده گم کرده راه  
 نیستی گوی که هستی یا نه  
 یا نه هر دو نو توئی یا نه توئی  
 نه مسلمانه که کافر چه چرام  
 هم به عشق دارم هم به تن  
 دختر ی چون ماه در لیل و شب  
 هر بر پیش گم بارش دست  
 قاصد پیش شناخوان آمد  
 در کوی بهر از ماه سپهر  
 آتش عشق و دلش جتی ز کوه  
 بی رسن ما و فرجانش شد  
 هر دو راه هم حاق و محال  
 خیره ماندند در آن خوشه کوی  
 عقل از پرده بیرون افرا  
 حاجت هم بهر اری پیشه کرد  
 در اخانی سخت عالی مرتبه  
 بیچاره آمده در پیش شد  
 جان چنین جا کجا آید کار  
 که خلاصی را رسد چون من  
 چون کنه بی صبر چون بر مانده ام  
 کار جان من بکام دل شود  
 آنچنان کانرا خبر بود از آن  
 لاجرم به پیش رفتن در پیشه کند

چون بخورد آن غلام ز خوشی شد  
چون آب آن کینه آن آمدند  
زود بر تخت زبش نشاندند  
دید هتبری همچو فردوس ز رنگارنگ  
بر کشیدند آن تیان یک سماع  
در میان آنهمه شادی و کام  
نخینه عیش و زبانی آلوده  
هم بشاشت بوی عنبر یافته  
چشم او بر چهره جانان بماند  
هر زمان آن دخترش همچو نگار  
که بریشان کرد زلف کشش  
هم در آن نظاره لب و افعال  
چون بخت آنجا غلام سر فراز  
شور آمد و نداشتش هر بود  
دست بر زوایه بر من چاک کرد  
انچه من دیدم عیانست و زراب  
انچه من دیدم نیارم گفت باز  
گفت من زبانه ام چون منظر  
خانی گفتش که خوابی دیدی  
من ندانم کین هستی دیدی ام  
نه تو ام گفت نه خاموش شد  
دیدم صاحب جامه ز جمال  
چون نمیدانم چگونه پیش ازین  
مادری برخاک خستر میکشست  
گفتان زن برده از دران

کار آن زیبا کز یک پیش شد  
پیش او قتل و قهر آن آمدند  
چو بهش بفرق می افشاندند  
خفت زین ارکانارش تا کنان  
عقل جان را که درون جان را دواع  
گم شده در چهره و دختر غلام  
جان او از شوق در حال آمده  
هم دهانش آتش تر میست  
در رخ دختر همه حیران بماند  
اشک ریش نشاندهی زهر  
که نشه کم در دو جاد و خورش  
باز آمد صبح از مشرق تمام  
زود بر بلند بجای خود پیش باز  
بود همچون از آن نورش چو  
مهره بر کند و بر سر خاک کرد  
همچو کسی هرگز نه بیندین خواب  
زین عجب است نه بیندین بجا  
چون توان گفت مر و بوی  
کاشنین دیوانه شوریده  
یا به قیاری صفت نشسته ام  
نه میان این و آن مد شویش  
بیکس را می نباشد این حال  
گرچه او را دیده ام پیش ازین  
حکایت آن مادر بیکه برخاک  
زانکه چون است میداند بخت

روز تا شب آن غلام میسر  
پیش او از آن زنان و برش  
نیم شب چون نیم ستی انغلام  
عنبرین شمع می افروختند  
بود آتش در میان شمع در  
مانده بود آن خیره عقل و جان  
چشم بر خواره دلدار داشت  
دخترش در حال جامه بداد  
چون نمی آمد زبانش کارگر  
که لبش لبوسه داد چون شکر  
وان غلام دست پیش از انوار  
چون بر آمد صبح با هیچ دست  
بعد از آن چون انغلام میسر  
گرچه صبح آبی نبودش در بگر  
قصره رسیدند زن شمع فراز  
انچه تنها بر من حیران رسید  
هر که گفتند آخر اندک  
میج نشیدم چو بنشینم همه  
گفت من آگه نیم نذار یی  
وین عجب حال نبود در جهان  
نه زمانی محو سیر دم ز جهان  
چیت پیش چهره او افتاب  
منکه او را دیده یا نا دیده ام  
حکایت آن مادر بیکه برخاک  
کز که این گفته ماندست دور

بودست و زود و عالم جنب  
او نهان بر دندیش ز خرسین  
چشم زنگ بر شود از غم تمام  
همچو منبرم عود تر میسوختند  
همچو شمع در میان جمع در  
نی در نی عالم بسته نه دران  
گوش بر آواز موسیقار داشت  
نقل می را بوسه در پی بداد  
اشک میبارید روی نهارید  
که نکماز بوسه کردی و دیگر  
مانده بخود همچو چشم مست باز  
از خرابی شد غلام آنجا هست  
یافت آخر اندک از خود خبر  
آب و بگذاشت در بالاکسر  
گفت تو ام نمود این قصه باز  
بر که هرگز ندانم آن رسید  
با خود آواز کواز صدیکه  
من ندیدم که چه من دیدم همه  
یا بخوابش دید یا بیداری  
حالت نه آشکارا نه نهان  
نه از و یکد ره می یا بکم نشناخت  
زده و انده اهل باصواب  
در میان این آن شوریده ام  
رست بیتی سوان زن بگریست  
وز که دور افتاده زمینان صبور

فرخ احوال میداند چو بیت دور معلوم تا دور روزگار این مان ازین نبران گوی در چنین منزل که شد دل بیدید هر که آنجا خورد سرد گرم کند صوفی می فتنه آواز شنید کس کیدی یافت اینجا بجا صوفی گفتا که گفتی باش کار تو سست شزاران من کاش که صوفی بس بستانفتی هر که گوید چون کنم گوین سرت و سرگشتگی تا که برم مرد را اینجا شکایت شر کشد شیخ نصر آباد را بگفت درد وز درون تابی در جانش گفت گفتیم ای بزرگ روزگار اینچنین کار از سر خامی بود شیخ گفتا کار من نیست فساد گفته ام حیران کار خویش من تا که قزاق زین کار آمد م تو هر که بود دل چون آفتاب گفت از حیرت علم من نیست من حیرت گشتم اینجا را ز جو مالی و دقوان زمان و جا بعد از آن داد فقرت و فنا	داند و تاب که میاید گریست هر که میگیم چو باران زار زار را که از گمشده خود گوی برد بلکه هم شد نیز منزل ناپدید باز حد خویش را در گرم شنید حکایت صوفی و آن شخص که کلید کم کرده بود زانکه بترست من بخاک راه در چه میدانی بر کوه بسته باش کز تیرت بسوزد جان من بسته بشاوه دریا هستی تا کنون چون کرده اکنون کن بی جو کم کردن بی چون بر ما حکایت شیخ نصر آباد و پیرون اورا و زشکده کرده چل حج بر توکل نیست بسته ز ناری و بکشاده و انچه جایست شرم آخر بدید ایل من از تو بدنامی بود شد از آتش مرا خون بیاد می ندانم حیل ازین پیش من او گفت که پیر را آدم حکایت نو هر دیکه پیر خود را در خواست پیر در فرات شمع دل بفرستم پیر گفتا مانده ام حیران و وزره از حیرت عقبه مرا در صفت وادی شتر و ف	مشکل آمد قصه آن غمزه من آگاهم چنین ماتم زده من نبردم بوی این حسرت مرا پس آن عقل را سرمه خدایت گر که اینجا بر می یافتی گور من بسته باشد چون کنم بر در بسته چه بشینی بس نیست کارم رانه پانه سر نیست مردم را نصیب چه حال هر که در دوا حیرت افتاد می ندانم کاش که میدانی بعد از آن مسود از دین نزار آمد اند از سر و کولاف کرده چل سال حج و سرور این که این کرش اینکار داد کلی نام و ننگ من بیاد چون آمد خنجرین آتش بجان وزره از حیرت آید پدید تا آنوقت من ز سر شستم میگرم و دم بدندان نیست پیش او صد کرده در دنیا مرا که بود اینجا سخن گفتن روا
---	--	--

عمین این واکو فراموشی بود بحر کلی چون بخشش کرد و راک هر که در دریا کمل کم بوده شد گر ازین کم بودگی بارش دهند کم شد نه لایق قدر زین پس بچند عود و بهیرم چون بایش در روند گر لیدی کم شود و ربحر گل خوش او جز بخشش دریا بود نکشیب محمود طوس از بحر راز	کنگی و کمری و بهوشی بود نقشها در بحر که ماند سجا و اما کمل بوده کم آسوده شد صنع بین گرد و بی کارش دهند لاجرم دیگر قدم کس را نبود هر و بر یکجا که خاکستر شوند در صفات خود فروماند بدل او چه نبود در میان زیبا بود	صد نه ابران سایه باوید تو هر دو عالم نقش آن دریا بود دل ریختن نیست در آسودگی ساکنان بخت و مردان مرد چون همه در کام اول کم شدند این بقا نور بهر دو کسان باشد یک که را یکی شود دریا شود نبود او داد بود چون باشد این	کم شده بینی ز یک نور شد تو هر که گوید نیست آن سودا بود سے نیاید هیچ خنک بودگی چون فرو رفتند در میان گر جهادی و اگر آدم شدند و حشمت مرد و فرادان باشد او چه نبود در میان زیبا شود از خیال عقل بیرون باشد این
پاچه اندر عشق بگذاری تمام هر که چون آتش شود از بوی او گر سر سویی باند از خود دست عاشق روزی مگر خون یک گشت چل نهران سال بهر دوام ز و بهیر سم که با خوشی دهند با فدا با بشم جو بخود و بشنم هر که او رفت از میان اینک فدا غم خور کانش ز روغن چراغ گر چه بر آتش سوزان کنی خوش را اول ز خود خوش کن در کا بهر محو کن با نی هیچ	پیش نمی از صنعت چون کلام بیشک آن مکتوب بود در کوی او حکایت آن عاشقی که بسیار می گریست زوی کی پسیدین گریه نیست خاکسکان قرابا بار عام مکتور در دیده خوشی دهند تا که با خود بینیم بد بینیم چون فنا گشت از فنا اینک بقا دوده پیرا کن چون پر نایغ خوشترین را طالب قرآن کنی پس بر آرزو دم و ریش کن خس ناکامی بران بجز تیغ	در مقام آلات معشوق طوبی با هر بد خود پیش نمی از صنعت چون کلام بیشک آن مکتوب بود در کوی او حکایت آن عاشقی که بسیار می گریست زوی کی پسیدین گریه نیست خاکسکان قرابا بار عام مکتور در دیده خوشی دهند تا که با خود بینیم بد بینیم چون فنا گشت از فنا اینک بقا دوده پیرا کن چون پر نایغ خوشترین را طالب قرآن کنی پس بر آرزو دم و ریش کن خس ناکامی بران بجز تیغ	او چه نبود در میان زیبا شود در مقام آلات معشوق طوبی با هر بد خود پیش نمی از صنعت چون کلام بیشک آن مکتوب بود در کوی او حکایت آن عاشقی که بسیار می گریست زوی کی پسیدین گریه نیست خاکسکان قرابا بار عام مکتور در دیده خوشی دهند تا که با خود بینیم بد بینیم چون فنا گشت از فنا اینک بقا دوده پیرا کن چون پر نایغ خوشترین را طالب قرآن کنی پس بر آرزو دم و ریش کن خس ناکامی بران بجز تیغ
چشمی بی پروا گمان جمع اند چون که گفتند سینه باید یک که خبر دارد و طلب باز دگر	حکایت جمع شدن پروا گمان لطیف شمع شد یکی بر دانه ناقصی ز دور	حکایت جمع شدن پروا گمان لطیف شمع شد یکی بر دانه ناقصی ز دور	حکایت جمع شدن پروا گمان لطیف شمع شد یکی بر دانه ناقصی ز دور



باز گشت و دشت و نو باز کرد  
 دیگر شد و گشت از نو کرد  
 باز گشت و باز دشتی را گشت  
 دیگری بر خایشه مست  
 چون گرفت آتش ز سر تابا او  
 گفت این پروانه در کار است  
 ساگر دمی چرخ از جسم و جان  
 نیست چون محرم نفس اینجا گاه  
 صوفی میرفت چون بجای صلی  
 قربی سالت تا او در دشت  
 تا که تو دم میری همه دم نه  
 که تو خواهی تا بدین منزل سی  
 چون نمایند هیچ مندیش از سخن  
 در چو بی از نو یک سوزن بماند  
 چون حجاب در وجود اینجا گاه  
 چون در دشت حج شد از چو کوه  
 بادشا هر مادن خورشید فر  
 کن حسن آن سپهر هرگز ندید  
 که شب از پرده پیدا آمد  
 وصف من آن است بوی صف  
 ز عالم سوز آن شمع طراز  
 خنده او چون نمک کوهی شار  
 چون زنی بر پرو بر آن آمد  
 چون دین را که روی میدان  
 بود در دشتی که الی عجب

وصف او بر قد خود آغاز کرد  
 خوش را بر شمع ز راز دور  
 از وصال شمع شریک باو  
 پای کوبان بر آتش نشست  
 همچو آتش سحر شد اصفیا او  
 گریه و انداد جبر و استاوس  
 که خبر مانی از زبانان بگزار  
 حکایت سیلی زدن شخصی بر قهای صوفی  
 ز دقتای محکمش سنگین  
 عالم سستی بیابان برداشت  
 تا که موسی مانده محرم نه  
 تا که موسی مانده شکل رس  
 برهنه خود را در آتش بر فکن  
 در بهشت میدان که صدر نه بماند  
 رست نیاید مال ملک اینجا گاه  
 تو بر آن آئی ز نیکی و بدی  
 حکایت شهنشاده صبا جمال عشق شدن رویشی بر او  
 هیچ ز بیانی خبر خندان غم ندید  
 آفتاب نه بوجو آید  
 شرح خوان داد و بچایه  
 کار کردی بر همه عالم دراز  
 عدد نه اران گل شکفتی در بهار  
 هر سوزش بعد از خون آمد  
 برهنه بودش تن از پیش رویت  
 بی سوزن شد و عشق آن سپهر

تا قدی که دشت در جمع رسد  
 بر زمان و بر تو مظلوم شد  
 تا قدش گفت این شایسته  
 دست گردن کرد با آتش هم  
 تا قد ایشان بدید او را ز دور  
 آنکه شد بهم خیمه هم بے اثر  
 هر که از موسی نشانی باز داد  
 حکایت سیلی زدن شخصی بر قهای صوفی  
 بادل بخون سراسر بر کرداد  
 مرد گفتش این همه دعوی فگار  
 اگر بود سو اضافت در میان  
 هر چه در آتش را بر سر دور  
 چون تو در دشت تو خاکستر شود  
 در جوی خست در کوی فکند  
 هر چه در آتش یک ز خود باز کن  
 چون نماند یک بعد عاشق شو  
 حکایت شهنشاده صبا جمال عشق شدن رویشی بر او  
 خاک را بودند و بلند آن همه  
 رسد او را و صفت کردن روی  
 اگر بن کردی از آن این سیاه  
 چشم چون زگر اگر بر هر زد  
 از دشتش چون نشسته معلوم هیچ  
 فتنه جان جهان بود آن سپهر  
 هر که سوی آن سپهر کردی نگاه  
 قسم او بر عجز و استغناء نبود

گفت او در دشت از شمع آگهی  
 شمع خاک گشت او مظلوم شد  
 همچو آن دیگر سخن گوئی تو نیز  
 خویش را کم کرد و او خوش بهم  
 شمع با خود کرده بهم گشت چو زور  
 در میان حج او را هر سبب  
 صد خطا اند خون جان خود بود  
 در نگیزد یکس اینجا گاه  
 گفت او که تو قفالی خورد او  
 مرد که گویند سخن شمع بدار  
 هست حد عالم مسافت دور  
 و آنچه داری تا سر موسی بسوز  
 ذره بدار تو کم است شود  
 سوزش هم بخور روی فکند  
 بین خود و دشت آغاز کن  
 پس فنا عشق را را آتش شو  
 دشت چون دشت یکی زیا سپهر  
 بنده رویش خداوندان همه  
 ز آنکه صفت را و کیوی نیست  
 صدف اران دل فر دشتی بچاه  
 آتش در جبهه عالم زد  
 را که تو گفت از سعد و هم هیچ  
 هر چه گویند از آن بود آن سپهر  
 بر گرفتندش یک ساعت ز راه  
 جان شد زهر آفتاب نبود

ت چو آن است از در آن که شایسته او نشود از آن در آن روز

روز و شب بر کوی او نشسته بود	چشم از خلق جهان بسته بود	میکرست نمی گفت نمی گفت	میگفت نمی گفت نمی گفت
بیکس محرم بودش در جهان	همچنان میشد آن خم در میان	روز و شب پای جوی زرشک جویم	منتظر نشسته بود دل و دلم
زنده ز بود کدای ناهموار	کان پسر گرگاه بگذشته ز دور	شاه را از دور چون پدید آمد	جمله باز از بر غوغا شد
در جهان بر خوستی صد سخن	خلق یکسر آمدند و در گریز	چاوشان کرد پیش از پیش شدند	هر زمان در خون صد گشتند
نیک برادر در نغمه تابراه	قرب یک فرسنگ بگرفتند سیاه	چون رسید با ملک چاوشان گدا	سر بستی و در انا و س زبا
غشی آوردی در خون آمد	در وجود خویش بیرون آمد	چشم پستی و در اندام صندل	نار و نون میگرسته زار زار
گاه چون نیل شدی آن نال	گاه خون از چشم او گردی آن	گاه بفرس و ز آهش شکاو	گاه شکش سوختی از رشک او
نیم کشته نیم مرده نیم جان	در درستی او بودی نیم نال	ایچنین کس چنین قاده است	آنجنان شهزاده چون آید بد
نیم جو سیاه بدو آن سبزه	خوست تا خورشید را گیر و بهر	میشد آن شهزاده رو کو سیاه	آن که یک نغمه زو آنجا بیکاه
ز دور آمد زه بخویش شد	گفت بمانم سوخت عقلم پیش شد	این سخن میگفت آن برگشته مرد	هر زمان بر شک میفر و سر درد
چند خواهم چو جان خویش این	نیست صبر و حیات من پیش این	چون گفت این گفت آن بگو	پیش این شد خون چشم و گوش و
چاوش شهزاده زو گاه شد	عزم عرش کرده پیش شاه شد	گفت بر شهزاده ات ای شهزاد	عشق آوردیست از ندی بمبار
شاه از غیرت چنان بهوش شد	که قتل دل مهر او در جوش شد	گفت آن خیزد بر دارش نید	پای بسته سرگون بازش کنید
در زمان رفتند خیل با شاه	طافه کردند گرد آن گدا	پس سکودار بر دندش کشان	بر سر او گشته خفته خفته
ز دورش بیکس آگاه بود	کی کشش آنجا شفاعت خواهد بود	چون بریدار آوردش وزیر	ز آتش حسرت بر آمد زو نفیر
گفت معلوم ده ز بهر کردگار	تا کنم یک سجده بار ز سر دار	همه داشت آن وزیر خشناک	تا نهاد آوردی خود بر رخسار
پس میان سجده گفتا اے که	چون بخوابد کشت شاهم بکیناه	پیش از آن که جان بلام بخیر	نزدیم گردان چال آن سپهر
تا به بلغم رو س او بیکبار تیر	جان کنم بر رو او تیار نیز	بادشا باند جفا خواست	حاشا کست و کشتی راهت
چون بپایم روی آن شهزاده	صد هزاران جان توانم داویش	هستم از میان بندین و دیوز	گر خدم عاشق نیم کافر هنوز
چونکه حاجتی بمراد صندل	حاجت بمن کن رو کا هم برار	چون شوستان جفا بختل و ملام	تیر او آمد بگر جابجگاه
چون شنید آن کار زبانهان زیر	در کوشش آن درو آن نفیر	رفت پیش پادشاه و میگفت	حال آن دلداره گفتن نیست
زاری او در نا جانش گفت	در میان سجده جانش گفت	نماه را در گداز و در ول قنار	خوش شد و در غم کردن ل نهار
شاه عالی گفت آن شهزاده را	سرگردان آن زبانهان قنار	این بیان بر خیزد بر دار شو	پیش آن دلداره خوشخوار شو
مستند خوش را آواز ده	بیدار است او دوش را باز ده	لطف با او کن که قهر تو کشید	خوش ده او را که زهر تو کشید
از زرشک بر گیر سو گلشن آرا	چون بیکار با خوش سخن آرا	رفت آن شهزاد و بویست جمال	تا شنید با گدای و صال

رفت آن خورشید را از آتشین  
از خوشی آن جایگزین برزند  
آن که را در بکاف خناده بود  
خوشته گم شده ناچیز هم  
هر که در عشق صادق آمده است  
عاقبت شتراده خورشید و شاد  
چون که در آتش از خاک راه  
بود آن درویش خود را گشتن  
واجب این لشکریان شده نبود  
چون مهال و لبرش معلوم شد  
چنانچه مردان قناره شدند  
تا با شمشیر در زیر دوز  
دست بکشاده چو برقی بسته  
چندان پیشی چون بخویش شد  
نمک نه من اندام ز غیر من  
آفتاب فقر چون بر من بخت  
هر یک گاهی بر دم و که باشد  
مگویشتم گم شد هم چه بیم نماند  
کست در عالم ز مایه های تاهماه  
پاک بینی کرد از نور می سوال  
چون کنی این هفت یابا پیش  
هست خونی و سر سیدانه با

ماند و باره غلوت نشین  
بای بر کوبند و سستی برزند  
سنگ لون بر رو خاک افتاده و بید  
زین بتر بود که با و نیز نیم  
برخی آمد با شک آن بادشاه  
بر سرش عشق عاشق آمده است  
از لطفی که را را خواند خوش  
در برابر دید روی بادشاه  
قرینش افتاد با دریا و شنه  
این گفت و گو نیا هرگز نبود  
خانی مطلق شد و محدود شد  
در قنای حق سخن آگه شدند  
که توانی یافت اسایش خبر  
در صلا شمشیر بر قی بسته  
یک نفس خوش خوش از پیش شد  
بر ترست از عقل شمر و خیر من  
هر دو عالم کم ز یکا رزن بتا  
جمله در آب روان انداختم  
دوره در دل خم و چه بیم نماند  
سوال کردن

رفت آن دریا که گوهر خورشید  
آتش شتراده زیر در آتش  
خاک از خون و پیش گل شده  
چون چنان میدان خون آغشته را  
اشک چون باران واکو آژن  
گرچه عشق پیش آید ترا  
آن که را آواز شده نشنیده بود  
آتش سوزنده با دریا آب  
جان لب لب در دو گفت و پیش را  
نغمه ز دو جان به خشنود و بگر  
ساکنان دانند در میان رود  
ای وجود با عدم می شسته  
گر نخواهی کرد تو این کمیها  
اینچه کارست مراد در آ  
تا دم آخر بدرویشی سی  
کم شدم در خویشتن یکبارگی  
من چو دیدم بر تو آن آفتاب  
قطره بودم گم شدم در بحر از  
اگر چه گم گشتن نه کاری هست  
شخصی از نور رسد

نماند با قطره ست اندر گشت  
چون قیامت فتنه بیدار شد  
عالمی بر سرش حاصل شده  
از چشم آمد آن شتراده را  
گشت اصل و اصل با در آژن  
عاشق و عشق پیش آید ترا  
لیک بیکار و دروشن دیده بود  
اگر چه میسوزند از در بخت تاب  
چون چشم میسوزانی گشت زار  
همچو شمشیر باز خند بر و بگر  
تا فانی عشق با ایشان چو کرد  
لذت تو با الم می شسته  
یک نفس با کربنظاره بیا  
عقل بر هم سوز و زنده در آ  
در کمال ذوق بخویشی سی  
چاره من نیست جز بیچارگی  
من نماندم باز شادانی باب  
می نیامد آن زمان آن قطره بار  
درفنا گشتن چون من است  
کو نخواهد گشت گم نیجا بگاه  
می بیاید فوت را به دور و دور  
اولین و آخرین دم در کشید  
خلق را کلی بیکدم در کشد

در خون جگر فروختن مرغان ازین بیان و مردن بعضی در آن جایگاه رفتن

زین سخن مرغان اوی سپهر زین سخن شادان ایشان خیر گر تو هم روزی فردا کی برآه آخر الامر میان آن سپاه باز بعضی غرقه دریا شدند باز بعضی راز لقب آفتاب باز بعضی نیز غائب مانده اند باز بعضی زانور کس و دانه باز بعضی در عجایبهای راه حاجت از صندرانان چاه بی تن بی مال بس بخورست برق آفتناهی افرختی جمع میدیدند حیران آمده گر پدید آییم ما این جا نگاه هست اینجا صد فلک یکدوره کا مویک و دنگم تا پسین ماه دیدیم خرمن راز مانده باز ای تاسر و تحسیر مانده چیت اینجا صلا ناهم شما چگونه گفتند آمدیم این جا نگاه مدتی شد تا درین ره آمدیم گر پس درینج مارا بادشاه بگریه شتابانید و گردن در جهان از شما آخر چه خبر جز سیر چگونه گفتند آخر هم بادشاه	سنگون گفتند شش خون جگر هزاران منزل بسی بر دزار عقبه آنرا کنی یکیک نگاه کم کسی به روتا کن پیشگاه باز بعضی غرق و ناپید شدند سوخسته بر باد شد و لعل کباب در حجاب روزگار مانده اند خوش را گفتند چون دیوانه باز استادند هم بر جایگاه بیش نمیدند سی آنجا یک دل شکسته جان به بین دست صد جهان در کفین میسختی بهمچو زده پای کوبان آمده لای درینج رنج برد ما در راه ما اگر باشیم اگر زان چوباک تا بر اید روزگار کس نیز نهم	چگونه گفتند کن شکل کمان آنچه ایشان را درین روح نمود باز دانی آنچانیان کرده اند را نهم شرح اندک به چار سید باز بعضی بر سر کوه بلند باز بعضی را پلنگ سیر راه باز بعضی در بیابان خشک باز بعضی سخت رنجور آمدند باز بعضی در نماز و در طرب عالمی بر مرغ میگردد راه حضرتی دیدند بی صحبت صد نهرازان آفتاب چگونه گفتند این عجیب آن آفتاب دل کل از خوشن بر آیم آندم خرقان که بیدل مانده اند آخر از ایشان عالی درگه	لیست بر باد گشت استخوان که تو نهم شرح بابا رخ نمود رشتند گرد که چون خورده اند از نهرازان کس سیکه آنجا سید تشنه جان دادند از گرم گزند کرده در یکدم بعد ز خوراک تشنه از گرم با بکر زند از لقب باز پس ماندند و مجبور آمدند تن فروداد و فرار ع آفتاب حاجت سیخ شد آنجا نگاه بر تر از دراک عقل معرفت صد نهرازان ماه و آنجا بیشتر نوره حوسش پیش آنجا ب نیت زید انیکه با نند آیم همچو مرغ نیم مل مانده اند چاوش غرت بر آمد ناگه بال بر نه جان ه تن گذراز در چنین منزل که از هر چه آید یا چه کار آید ز منته استخوان بیدلان و بمقاران بریم تا بود ما را درین حضرت حضور همچو گل خون با آغشته گان هست مکر در آن بادشاه کا زمان چون خرده جاوید در بود و زو خار که خبر نبود
--	---	---	---

# حکایت در گفتار مجنون در بیان ثنایات قدیم و بلند همت

گفت مجنون گر همه روزین خوشتر از صد ملک یک شام او نزدیب خود با تو گفتیم ای عزیز چون بسوزد جان بعد از آتش تو که کنی پروانه از آتش نفور گر رسیدن سواکن درگاه است	بر زمان برین کندگی خرب بهر از ملکیت و عالم نام او و بود و خوار می به خواهی و نیست و آن یکی از غرت و خوار چه بود را ناکه او دست از آتش خنود در گفتار بر ندمگان پایروانه و جواب و الیثا ترا	من نخواهم آفرین هیچکس اگر ترا سنگی زنده مشوق است چون که برتی غرت آمد آشکار باز گفتند آن گروهی خسته اگر چه بار دست ندم بر صول پای در گفتار بر ندمگان پایروانه و جواب و الیثا ترا	مع من و شام لیلی با و پس پیر که از غیر که که آری است این بر آرد از همه جانها و مار بمان ما آن آتش افر خسته سوفتن مارا و بد دست آشکار باز گردیدن از دود و خواهیست
چون نخواستند بود از شمع وصال گفت انیم لبکه من بیدل ام گردشتم تا بردن از لاده بود ببین نور انور در پیوست کار زخمه نهاده سپیش او همه	تقدیر آن پروانه کردند اختیار جان مده و خیل تلک و این مجال گرید و ترسم از ویرسم دلم طفت و را نیز روی تازه بود شد حجابی بیجا بخش آشکار گفت برخوانید بایان همه	جله یار پروانه گفتند ای صغیت زین سخن پروانه شدت خراب چون همه غشت اوعد آمدند صاحبت آمد و در بر کشاد جله را و رسد غرت نشاند رقعه آن قوم از راه مشال	تا بیک در باز این جان لطف و او حسا نکه از این جواب پای ناسر خرقه درو آمدند هر نفس صدر پر ده دیگر کشاد بر سر غرت و فست نشاند نیشود معلوم ازین شرح رید حال

## فروختن برادران یوسف و جفا دادن بعد از آمدن مصر

یوسفی که چشم پندش فروختند خطبته را از قدم هم جابگاه تابت چون گشت یوسف پادشاه خوشتر از پاره جان خواستند می نماند خواند در عالم کس کود را با و نکه اندم و خنود نه خطی زان خط او نشاند مست شد کار بان آن همه جان یوسف را بنواری ستود	ده برادر چو نش می بفروختند بگرفت آن ده برادر را گواه ده برادر آمدند آن جابگاه آب خود بردند تا نان خواستند گر شافو آمدند نان بخشیم بیه تقصه خود نشنود چند از غرور فی حدیثی نیز تا نشاند گفت در تخیر ماند جان آن همه و انکه او را بر سر که بفروختند	مالک مصرش جز ایشان نمی خرید چون خرید مصر یوسف نمی خرید روی یوسف تا ز گشتا خفتند یوسف مدد یق گفت ای مردمان جمله عبری خوان بدند و خجستار خط ایشان سیوا ایشان را بداد جمله از غم در دست مانده اند گفت یوسف گو یار بر شردند می ندانی ای گدایی هیچکس	خط ایشان خوا کارزان خرید آن خط پر غدر بر یوسف رسید خویش را در پیش او انداختند من خطی دارم همی عبری زبان شادمان گفتند شایا خط یار لرزه بر اندام ایشان افتاد بیتا کار یوسف مانده اند وقت خط خواندن بر آفتاب می فروشی یوسفی در فهرس
---	---	---	--



یوسف چون بادشاه خواجه شد  
چون نگه کردند سیم رخ نزار  
جان آفرخان ز تشویر جفا  
باز از سر بنده تو جان شدند  
آفتاب قرب از پیشان بخت  
چون نگه کردند سیم رخ زور  
خویش را دیدند سیم رخ تمام  
در بسوی خویش کردند نظر  
بود آن یکایک آن خود بودند  
چون نه نشند هیچ از هیچ حال  
بی زبان آمد از انحضرت خطاب  
چون شما سیم رخ اینجا آمدید  
گر چه بسیاری بسر گردیده اید  
دیده موری که ندان برگزشت  
آنهمه واد که از پس کرده اید  
چون شما سیم رخ حیران ماند اید  
حما و اگر دید در صد غر و ناز  
تا که میرفتند و میگفتند سخن  
گفت چون در آتش افروخته  
حاشی که اگر چو بی هست  
و اگر میگفت بر گویید راست  
آنهمه جز اول و افسانه نیست  
هست خورشید حقیقی بر دوام  
چون بر آید صدف ازل قرن شب  
بعد از آن مرغان طائی را باز

پیش از این پیشه خواهر شدن  
در خط آن رفته بر اعتبار  
شد فاسی محض تن شد تو طای  
باز از نوعی دیگر حیران شدند  
جمه را از بر تو او جان بخت  
بیشک این سیم رخ آن سیم رخ بود  
بود چون سیم رخ سیم رخ مدام  
هر دو یک سیم رخ بودی رنگد  
در همه عالم کس نشنید این  
بیزبان کردند از انحضرت سوال  
که بود این دژه چون آن آفتاب  
سی درین آینه پیدا آمدید  
خویش می بینید و خود را دیده اید  
پشه که میله بدن آن برگزشت  
و پنجه مرده که هر کس ده اید  
بیدار بی صبر و حیران ماند اید  
تا با در خویش را یا پسید باز  
چون سیم رخ خود سر بود و در  
حکایت منصف و حلاج و آمدن  
بر سر آن مشت خاک شربت  
تا که منیر و انا انجوت و کجاست  
محو شد جانت درین ریاضه  
مسقا لاس در میان فنا و بقا  
قرنهای بی زبان پیش پیش  
در فنا کل بخود مانده باز

تا با خرم گداوگر سمنه  
هر چنانشان کرده بودند آنهمه  
چون شدند از کل کل پاک شدند  
کرده و نا کرده و دیرینه شان  
همه عکس رو سیم رخ جهان  
در تحیر حایه سرگردان شدند  
چون سیم رخ گردندی نگاه  
در نظر دهر و دگر دند سیم رخ  
آن همه عرق تحیر مانده اند  
گشت این سر نوی در خواستند  
هر که آید خویش را بنیدد و رو  
گر چهل بنیاد منع آیند باز  
بیکسلی دیده بر ما کی رسد  
هر چو دشت دود که آن نمود  
وادی ذات صفت را دیده اید  
ما به سیم رخ اواد لا ترکیم  
محو او گشتند آخر بر دوام  
لا یم اینجا سخن کوتاه شد  
حکایت منصف و حلاج و آمدن  
بر سر آن مشت خاک شربت  
تا که منیر و انا انجوت و کجاست  
محو شد جانت درین ریاضه  
مسقا لاس در میان فنا و بقا  
قرنهای بی زبان پیش پیش  
در فنا کل بخود مانده باز

سوی او خوانش بی سیم  
بود و نقش نایابان  
یافتند از نو حضرت جان  
پاک گشت و جوش از عینشان  
چهره سیم رخ دیدند آن زمان  
باز از نوعی دیگر حیران شدند  
بود آن سیم رخ این سیم رخ راه  
هر دو یک سیم رخ بودی شش کم  
بے فکر و نقش کرمانده اند  
حال طائی و منی در خواستند  
جان تن هم پیش را بنیدد و رو  
برده را از خویش بکشاید باز  
چشم سر که بر شریا کی رسد  
انچه گفتی و شنیدی آن نمود  
چرا که افعال ما گزیده اید  
ز آنکه سیم رخ حقیقی گوهریم  
سایه در خورشید کم شد و السلام  
رهر و هر و همانند و راه شد  
گشت آن حلاج که سوخته  
باز می شود بر دفا کستر خوشی  
و آنچه دشتی تو و دیگری همه  
گر بود مرغ و اگر بود چه پاک  
کو نه ذره مانع سایه السلام  
جمله حیران مانده اند و سیم  
در فنا بعد از بقا پیش آمدند

غیبت هرگز گزافه است و در کس  
 نیک از راه سوالی صحابست  
 زانکه اسیر در بقا بعد از الفضا  
 چون این نازد آن در ره ترا  
 تا درین منزل بدان منزل کجا  
 و دیگر تا اول و آخر چه بود  
 کرده اورا و اقیقت اسرار خویش  
 باز گردانید اورا خاک راه  
 جدا از ان در ابقای اوده گل  
 نانیابی در فضا کم کاسته  
 نیست شود ما هست از بی اورا  
 تا گردی مخو خوری و فضا  
 بادشاهی بود عالم زان او  
 بود در فرماندهی کسندری  
 و شست آن خسرو کی عالی وزیر  
 کس ز بیانی او هرگز ندید  
 اگر روزگار ماه پید آمد  
 چهره داشت آن سپهری نقاب  
 در میان آفتاب استانش  
 چون ستاره مینماید در جهان  
 هر شک در طره او سیمین  
 بود در شکل دانهش آبروی  
 لعل در سینه آب حیات  
 گفتن ز ندان و بجز گوشت  
 شیخ ز بیانی آن زیبا سپهر

زان بقا و زمان کس است  
 شرح چیست از بقا بعد از منت  
 آن شناسد که بود او در سحر  
 از بقا روشن شود آنکه ترا  
 با نقاشانی در راه بیدل رسد  
 اگر با فردانی این آخر چه بود  
 داده او هر هفت در کار خویش  
 بار کرده فانی او را چند گاه  
 عینیت کرده بر صحنی بی  
 در بقا هرگز نه بینی راستی  
 تا تو همی هست در تو کی رسد

حکایت عاشق شدن پادشاه بر پسر وزیر و  
 بیان اینکه بچه دل فنا که بجزر بقا رسد  
 قاف تا قاف جهانش لشکری  
 در بزرگی خرده وان خرده گیر  
 هیچ زیبا نیز خندان از ندید  
 صد قیامت آشکار آمد  
 طره شبنم و چون مشکاب  
 بود همچو نرگه شکوفه با شش  
 سیارون زره چون خند تها  
 صد جهان با آنکه بیدار شد  
 کس کجا داشت آن کار باز  
 چون شکر شیرین بر سر از بجا  
 کان گهر از غمت او پرده است  
 گرد هم عمره کجا آید سپهر

همچنان کار از دور است از نظر  
 از کجا آنجا توان پرداختن  
 تا تو همی در وجود و در عدم  
 مغزی روشن از جان راه کن  
 کار به نیم بسته در ره ترا  
 لطفه پرورده در صبر و خونا  
 بعد از آتش محو کرده مرگ گل  
 بیجان این فضا صد گونه راز  
 تو چه دانی تا چه آید پیش تو  
 اول انداز و بخاری در برت  
 تا گرد جان تو مرد و دشا

آباه او در رخ نهاده ماه را  
 یک سپهر شمع آن وزیر برهنه  
 از نگره که توان دل فرو  
 بر خیزد و در جهان خرده  
 سایه بان آفتابش مشکاب  
 ذره او فتنه مردم خرده  
 زلف او پریشانی او شیراز  
 زلف او بر رخ بیهوده  
 ز کس فتنه گزین در دل سپهر  
 خطابش مستخرج و جمال  
 مشکافش نقطه چشم جمال  
 شاه از و اقیقت مست شد

شرح او دور است از صفت و سیر  
 تو کجایی باید اورا ساختن  
 که توانی ز دور ان منزل قدم  
 جان چو است گشت غم که گمن  
 خواب چون می آید ای ابله ترا  
 تا شده هم حائل و هم کار ساز  
 زانم غمت در سنگنه بذل  
 گفته باو گفته بی او نیک باز  
 با خود ای آخر فراموش تو  
 باز بر دار بخت ناکست  
 که شود مقبول شاه آنجا بگاه  
 که رسد اثبات از غر و بقا  
 هفت کشور حمله در فرمان او  
 ماه در رخ خاک راه این چاه  
 حسن عالم وقت ریش سپهر  
 هیچ شواست بیرون شایر نو  
 تا ابر محبوب تر ز او کس  
 آینه ان از لبش مشکاب بود  
 در دانهش سی ساره کم شیشه  
 در سر افرازی بخت قاده یار  
 در سر هر دو سر و سر و شست  
 کرده از هر یک خرده صد سار  
 دانهش و شکیل وی کرده مال  
 طوطی سر شیشه آب زلال  
 در بلا عشق او از دست شد

بادشاهی که چالی قدر بود  
گر خودی عظمه در پیش او  
روز و شب او ناسود می  
چون شب تار یک گشته تهاکار  
در فرغ نور شمع آن لسان  
گاه گل بر رو او افشاندی  
گاه با آن ماه جسته ساخته  
کز تو هست آن پسر از گشت  
خواستی هم مادر او را هم پدر  
بود و هر سالی که شهر یار  
یک شبی با او شستن ساز کرد  
نیم شب چون نیم مسته با شاه  
و شتر با او پسر بسته دید  
مست عاشق انگهی سلطان سحر  
آنچه من کردم بجان او بے  
من کلید گنج با روت است  
چون نشیند ناگدالی در نهان  
سیم خام او میان خاک اه  
گفت اول پوست از دود کرد  
در بود و آن پسر را خوار و زلا  
اینچه خذلان بود که آمد در دست  
آن زیر کدول بر در و داغ  
چون شود پشیر شاه نامدار  
آنغلامان جگر گشته این سر  
خونی آورد از زندان وزیر

چون بلالی از غم آن بدر بود  
جوی چون اندی لی پیونش او  
مونس او بود و روز و شب همه  
شاه را نه خواب بود و نه قرار  
جگر شب خفته میبود شبان  
گاه کرد از رو او افشاندی  
گاه بر رویش قرح پروا خسته  
زانکه بود از نیم خسر و پایست  
تا دمی بنیند روی آن پسر  
دختر خورشید رخ همچون نگار  
عجیبی چون رو خوش آغاز کرد  
و شنه کرفت بپست از خوابگاه  
هر دور با با همدمی پیوسته دید  
چون بود مشوق با او دیگر  
هیچکس هرگز نکر دکان با کس  
هم سر افزان عالم پست او  
زوپر دازم همین ساعت جهان  
گشت همچو نیل خام از جوشه  
سنگون آنکه بدارش کشید  
تا در آویند سستش بدار  
چه قضا بود آنکه دشمن شدت  
هر یک را داد و در گنج چرخ  
هم پشیران گرد و هم بقرار  
گر بیا بدش نه بنی یک پیس  
باز کرد و پوست از دود و جوی

شد چنان مستغرق عشق پسر  
فی تزارش بود لی انگش  
تا بخش بشاندی او را در دواز  
آن پسر در خوابی پیش شاه  
شده در آن همه رو خودی بگریست  
که زور عشق چون باران مست  
کینش از پیش خود نگذاشت  
گر بنی یکدم از پسرانش  
یک شان زهره بود از نیم شاه  
آن پسر شد عاشق و دیدار او  
از نهان شاد با او در پست  
آن پسر حبش حبش روی نیا  
چون بیدار آن حال شاد نامور  
شاه با خود گفت با چون شین  
در کافات من و این می کند  
هم مرا هم زانو و همدم بدم  
این گفت و امر کرد آتشه یار  
بوزانان فرمود تا دوا در زنند  
تا کس که گشت ابل پشاه  
شد وزیر آگاه از حال پسر  
بود آنجا ده غلام با شاه  
گفت شربت پست این شاه  
هر که او شسته باشد بشکست  
وزمان از دایر زود جو خون  
سنگون از زار آرد انگ کرد

کرد و خود خوردند شمشیر  
فی زمانی صبر بود بن بدست  
روز میگفت برو همه چهره باز  
شاه میگردی بروی او نگاه  
هر چند گشته خون بود گریست  
برخ او اشک اندی سید رنج  
تا که بودی لازم خود داشت  
سر ز غیرت بزنگندی از شش  
تا ازین قضیه بر آید ویر گاه  
همچو آتش گرم شد در کار او  
بود آن شب از قضا را شایست  
عاقبت آنجا که بود آنجا شافت  
آتش غیرت قواش در جگر  
چون گزید و دیگر می این آب  
کو کهن الحن که شیرین کیند  
هم مرا هم رو و همدم بدم  
تا به پست آن پسر را سستوار  
در میان صفت بازارش زنند  
تا دم آخر کس نکند گاه  
خاک بر سر کرد و کاسه جان پند  
غم کرده تا کنند او را تبا  
وین پسر نیست چند از گناه  
شاه از صدر تنده گذار و یک  
پس کند از دوار مارا سنگون  
خاک از خوش چو گل گل رنگ کرد

وان پسر را که در پرده نهان وان غلامان را که از آن باد شاه پیشکش کردیم سر تابا برودن هر سیکه را و او فاخر خلعتی فاز کار آن پسرید نابکار در نظاره آمدند آنجا بیست هر که دید و هر که دیدش چندان بهر روز جزیرے دلدار خوش باد شاهای با چنان پوست و عاقبت مشتاه مشق پیش در پیشانی فرستد باد شاه نی تمنا می نمود زان پیش شمر رفت تنها ز پر در آن پسر بر دل او دردی اندازد شد خوش را در خاک می انگشت او جماست بود تنها تابا برود در میان خاک و خاکستر شد در غروبست و ز پر در ار شد از پس چل و زان بخورده خوا شاه گفتش او لطیف جان فترا باز کردی چوستان زمین بگناه من چه کردم تا تو بر دارم کنی چون خود دیوان داد از آشکار شور خاکست بر جان دلش خانه دیوانه سنگی در باز کرد	شاه چون به شیار شد روزگار چرا گفتندش که کردیم سهار شاه چون آشتی ازین باغ تمام شاه گفتا همچنان تا در سگاه چون شنید این قصه دل شمراد گوشته دیدند و دم غرق خون روز تا شب تا مگر آن ماه بود خشم او گشت غشش زود کرد شاه بوده از شتر آب صلست جان و سیوخت از در و فراق جاسه نیلی کرده در بر و پوست چون آتش جان شد شمر یار چون ز یک یک کار او یاد داشت بر سر آن گشتد مینالید زار گر شمار اشک و کردی کس چون نیم صبح گشته آشکار چون برآمد جل شایز و تمام گشت شست آن زهره در جل روز روی بهر ماه او در شک غرق گفت در خون ز آشنائی تو ام یار با یار خود آخرا این کند روی اکنون می بگردم ز تو شاه چون شنید از کویان آب گفت او دیوانه و از دست شد گفت ای جان دل بیجا سلم	ساجه آید از پس پرده بران گفت با آن ملک چکر و دین خبا هر سر و دست اکنون سرنگون یافت هر یک نحسی در سینه عبرست که در خلعت روزگار باز می نشناختندش هر کس همچو یار آن خون گشته در نهان شبه شیان گشت از کردار خویش روز و شب بستمه در خلوت شی کار او میوه ناری بود و سلی دید بر خون کرده سر و خاک راه در میدان چشم خول فشانش خواب یاد می آورد کار آن پسر بهر باش نامی نوتازد و شد پیش بست از دست خود بکند او همچو شمشیر در میان شکست در طبیعت هر زمان برتر شد و آنکه از تیمار او بیار شد آن یار او بدیکاعت بخواب از چه تو غرقی همچون سرب تابا از دم دعوی نمود ای باد شاه سر بر که سرنگون سارم کنی داون از تو مستاندر که کار هر زمانی سخت تر شد گلش نوعش زار زار آفا کرد
--	---	--

ای پسر گشته من آمدی  
می سرزدگر من بخون غشیده ام  
تو کن بدگر چمن بدگر دهم  
از کجا جویم ترا ای جان من  
از دست گریخته خون بخیر  
گر تو پیش از من برفتی تا گمان  
جان بابا در دلی تو شریار  
گر شود جاوید خانم خدو خاه  
خالتا جانم درین حسرت شستو  
جان من بشان بخت خود اگر  
عاقبت یک عینیت در برید  
شد بیار است آن پسر از زمان  
برزین انقاد پیش شمسیر یا  
شاه در خاک پسر و خون نشاد  
شاه چون از فراغ او خلاص  
انچه آن یک گفت آن یک شنید  
نارسیده من هم چون شرح آن  
چون سر و گوشت اینجایگاه  
گر چه من زبان پیش آید  
کردی ای عطار بر عالم شاد  
از تو بر عطرست آفاق جهان  
شعر تو عشاق رسد ما پاد  
این مقامات ره میرانیست  
در چنین میدان جان ناپدید  
دل در تو چون شد کام

پس بزاری گشته من آمد  
تا بر مشوق خود را گشته ام  
را که بدین جمله باخوده ام  
رحمتی کن بدول حیران من  
خون جانم چند ریو ای پسر  
بی تو من کی زنده مانم در جهان  
تا کند در خون بهاس تو نشان  
می نیاید خواست خدایگاه  
بای تا فرم درین خیرت جست  
ز آنکه مرطافت می آردم گر  
شکر ابدی نکایت در رسید  
پسر شادش بر شاه جهان  
همچو باران شک میارید زار  
کس ندانکین عیان چنان قناد  
هر دو خوش نیست در ایوان من  
کو بر دید آنحال گویند که شنید  
تنم چون باند ام در طرح آن  
جز خموشی روی نیست اینجا  
عاشق خاموشی نه خیرت آید

همچون هرگز شکست خود که کرد  
در زک آخر کجاست ای پسر  
من چنین حیران غمناک ز تو  
گر جادوی تو از من چو فنا  
مست بودم کجاست بر من  
بی تو چون یکدم سر خفته ماند  
می ترسم من زهر کی خوشی کن  
کاشکی طعم برید زدی به تیغ  
من در مقامت بار فراق  
همچنین میگفت خاموش شد  
چون حد بگذشت و باد شاه  
آه از پرده رو من به ز من  
چون بدید آنرا ره را شاه جهان  
هر گویم بعد از آن گفت نیست  
بود از آن کس وقت اسرار است  
من کیم آنرا که شرح آن دهم  
اگر اجازت باشد از پیشان مرا  
نیست ممکن آنکه باید مکران  
این مان بکار سخن کردم تمام

در خاتمه کتاب

که دم ز عشق عملی الاطلاق  
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور  
از سر زدی بدین ایوان در  
گر نیایی از سر زدی در او  
تا که روز نامرادی قوت تو

انچه من کردم پست خود که کرد  
خط کشی ز آشنائی ای پسر  
خاک بر سر بر سر خاک ز تو  
تو فاداری من با من جفا  
خود چه بود از این خطا بر  
در زندگانی یکدم و دم بشم نماند  
لیک سم از جای خویش من  
ز و فکرم گشته این درد و دریغ  
چند روز و جان من از شقیان  
در میان خاموشی بهوش شد  
بود پنهان آن وزیر آنجاگاه  
پیش خسرو رفت با کرباس تیغ  
من ندانم تا چه گویم و نصرت آن  
هر چه در قدرت آن ناموسی  
ز آنکه آنجا موضع غیارت  
در دهم آن شرح خط جان من  
زود فرماید شرح آن مرا  
جز خموشی گوهر تیغ زبان  
کار باید چند گویم و اسلام  
ناقه اسرار هر دم صد هزار  
که نوازی پرده عشاق زن  
منطق الطیر و مقامات پیر  
جان سپراز و بدین این درگاه  
روی نماید تر اگر دس در او  
که شود زنده دل بهوت تو



<p>و چنان کن که روان در سرمه درویش گشت بد که درین کفر نیندازد هر که در لیت در این سباد که درین کفر نیندازد اهل صورت حق گفتار آمانند که صبح آفریده و دیار کتب که بی وادان میسر آید تا قیامت نیز چون من بخوید که شای خوشین گویم بس حال خود من به گفتار که در زبان خلق تار و زخم که گه زاره نماید این کتاب که نشان کرده اند من بویشتان لاجرم من نیز چون گفتار بیشکه و اتم بر یاد کار من چو بویشتان نشازد و دماغ باد کم گفتم که بس بیا گوئی بهر جام منیزند صد گونه خوش که چه در دل عالم از در این دل که او شغل من بسود خیزم از این جهان در خوش بود چون من از آنگاه دانایان که سخن اینک گوی در بود آنکه بر کاست شت خود گویا</p>	<p>در دوزخ عالم دار و جهان در باز یک جهان در دوزخ آری یاد او سبیل با کان سحر ندید هر که در زمان فراد و نش از این عشاق درویش این معنی مرد اسیر آید خوش برین اندک آتش از جفا بیشکه بر باز خوشتر آید در سخن نهند قلم بر کاغذ که بسند آن فنا از من خود بخندان وادید به پیش یا و کردم پس بود این یادگار پس بر اندازد و پیش از جفا یا و کردم خیر اید وستان جا و دهم رخ جان خوشنگان منقطع گردم و تیمار من شم خلدم تا کی از دوزخ چو گوئی تن من اسیر آید چون تو اتم بود کیست خیز گویم من نیم مرد این دو چو آید چون سخن فرسوده در شرح اوست و انامی و سینه</p>	<p>در کتاب این کنای میروا گوی دولت آن بر دانا بنگاه در گذر از سادگی و زاهدی مرو باید تشنه و پیروز و خواب هر که او بر خواند مرد کاشد این کتاب را اینست ایام نظم من جسته و در خمیب زمین عروس خانگی در غر و ناز بهستم از بخت بخت بختان لیک شصت خود شاد و سرور انچه من بفرق خلق نشانده ام گر بریزد از من این شد آید چون با سایش شود این یادگار هر کی خود را دران نوعیکه بود زمین من کز خسته عمر و روز بیکه خود را چون چراغی شوم روز خودم و شتاب خست نام گفت غرق آتشم چه کنم بر کسی نخست منی آدم بدین گر نه افسانه بسود که نیست میا باید ترک این تیمار کرد</p>	<p>از سر کسب به پیش من بنگاه که سر در دکن این راهگاه در دبا بر چاره اقتصاد تشنه گو تا به نرسد باب و آنکه او در یافت بر خود تا من را داده نصیب عام را و آنکه هر دم به پیش خست نصیب جز بتدریج نیست برده باز ختم شد بر من سخن این نشان ز آنکه نهیاست او در بدین که نام فاقیاست مانده ام کم نکرد و تشنه زمین تنه کرد در دوا گویند را گوید و ار که در شش جلوه و بگذشت و یک نفس بیدار دل کرد و بران تا جهانی را چون من شوم ز آنکه دل بر جگر آید می بسوزم کز نسک گویم من خوش را شغل میدارم بدین کار مرئی از منی یا بود نیمه بهوده استغفار کرد چنانچه شادان باید و نامش بود در سخن که کردی عمر خدا یا گفت آمد نصیب درد انچه میگفتم یقین بود ترا</p>
<p>گفت اگر دانی من پیش ازین این سخن تا گفته نیکو تر بود و آنکه یکبارست از گفتن بجز</p>	<p>کین سخن بگفت چون داد ترا کار آمد حاکم مردان مرد گر چه مردان در دین بود ترا</p>	<p>گفت اگر دانی من پیش ازین این سخن تا گفته نیکو تر بود و آنکه یکبارست از گفتن بجز</p>	<p>گفت اگر دانی من پیش ازین این سخن تا گفته نیکو تر بود و آنکه یکبارست از گفتن بجز</p>

و آشنای چون لب است بکایت  
خوش بخت خطا اگر آید نشاند  
سکه این جن فرخوار استیم  
چون نخواهد آمد این هیچکار  
جز بخت باید بزیانست خوا  
هیچ نشود و او که در فرزند  
چون ببرد کند را ندره دین

هر چه میگویم ترا افشا است  
خواجه بهتر آید تو خوش بخت  
بسکه زین خوان گرسنه بر خایم  
شستم از خود دست و روغن خایم  
کین است بر کن بخواهد گشت را  
انهره نشود و یکدم نشد  
حکایت هرون اسکندر و گفتار ارسطا طالس

تو بخت از نازیم چون سست  
بسکه ما در دیگر و غن بختیم  
بسکه گفتیم در افرغان خبر  
رحمت است که چو دریا بدر ما  
نفس چمن هر خطه خربزه نشود  
تا نیرم من بعد از آزار  
ارسطا طالس گفت آشنایان

تا منت آشنایه میگویم خوش  
بس که ز غن خلق خون آویخته  
بسکه در مان که درش مان نبرد  
در جو ارحم پس آزار در ما  
نیت رو آنگاه و بهر شود  
او نیر و پند یارب یار  
ارسطا طالس گفت آشنایان

با تو بودی پند میدادی مدا  
پند گیر ایدل که گرداب بکشد  
در میان عاشقان مرغان در بند  
پیش مرغان آن کی کسیر است  
تا از آن گشت نکردی فرد تو  
کاف کفر آسنا چون المعرفه  
یک آن علم عدل چون به نیت  
شمع من چون گشت یقین بود  
تا یکی گوئی تو ای عطار سخن  
تا تو هستی یا یاسال هر خسته  
گفته من رهبر تو بس بود

خلق را این پند از در می تمام  
زنده دل شود که گشت قفا  
کو قفس پیش از ابل در سیرند  
کو زبان آنهم مرغان سبنا  
کی شوی در گشتابن مرد تو  
دوست تو درم ز فانی سلفه  
بیشتر بر مردم آگه زند  
شمع من این جمله بر توان فرو  
نیتی تو مردان کار شکر  
نیت گشتی تاج فرق هر کس  
کین سخن پیره هر کس بود

ز اند آمد پند حال نیت قال  
من زبان نطق مرغان سیر  
جمله شرح و بیانی دیگر است  
کی شناسی دولت و حایان  
هر که نام این بر در راه عشق  
ز آنکه کبرده شود از کفر باز  
گر از آن گشت دل افروختی  
حکمت شیر بخت ایمرودین  
از وجود خویش بیرون آگیا  
تو قاشا شو تا به مرغان راه  
گر نیم مرغان راه چکس

کین به نقش است آنکه کمال  
با تو گفتیم سخن ای حسیب  
ز آنکه مرغان را زبانی دیگر است  
در میان گشت یونانیان  
نیت در دیوان این آگاه  
تا توانی کرد از کفر احسن از  
که چنان فاروق بر هم نشسته  
خاک بر زبان نشان از درودین  
خاک شوزیت در رو خاک  
ره و همدت در بقا تا پیشگاه  
و کریشان کرده من است پس  
قسم من این تو گمان در و سید  
چند از مردان حق گوئی سخن  
خوشدم کین قصه از جان نیت  
خس را با این سخن بکا گلی  
چندم تا کرد و به حکم عجیب  
هم بخود و جز گناه خود نخواه  
کین چنین مستغرق اشعار

گفت خوش آمد باز برودم  
گر ندارم از شکر خیر نام بر  
جان گردد پاک از بیگانگی  
از حاق ترک و ملت کرده ام  
می ندانم تا شود این کار را

اینکه میگویند از مردم عدم  
این بی بهتر که گویم نام زهر  
تا نیابد بوی این بیگانه  
درس بکاران غفلت کرده ام  
تا ندانم غرض خدین غیر خود را

در گفتن شخصی صوفی را که  
از مردان حق سخن چند گوئی  
گر نیم از نشان از نشان گفته ام  
جمله دیوان من دیوان نیست  
من ندانم چند گویم عجیب  
گر مرا گویند اسه کم کرده راه  
کرد می با کار او و کار من

قسم من این تو گمان در و سید  
چند از مردان حق گوئی سخن  
خوشدم کین قصه از جان نیت  
خس را با این سخن بکا گلی  
چندم تا کرد و به حکم عجیب  
هم بخود و جز گناه خود نخواه  
کین چنین مستغرق اشعار

گر اور راہ او بودی مقام لیک معذورم درین گفتار که نور در از جوی باز جو که شام آری بجز رفتن که چه عطار من تریاک ه بهست فلن بیک بس بخیل چون مرا روح نقد منی گاست شد اما نه قلب جان افرا شکر از دراکه در یار سنجیم نظم پنج عالم غوره ام پیش خود بردند پیشانی مرا نارغم زین زمره بدخواهیک که درین دود و دین بشنوده راه بنی قسب بچاه بیج مرگ از خود بخت کفی گل کرده ام اولم زان خاک چون بپزند آن کفن چون بر تخم بوشند دانی این درد و دریغ از بستر که پیش این محالی آشکار هر که شد از زهر بخت و دود کیست چون من فرو تنها ماند نزد زهرت میل مدوحی مرا بهست این احوال من پر زهر نفسه شوم بین گشتند ام که شدیم گوینده اشعار من بانه شان و خوشگویی از جو بشوی تو بخون از حرم من سوخته دارم جگر خوتا که به لاجرم زان می خورم تنها جگر که تو انجان هر در شکست شرفاعت گنج لایق من بسته هر تاسه اواری نیم کتابی را شش گس کرده ام تا بکنی من خوشین بیان مرا خواه نام بد کنند و خواه نیک توبه جبران ترا من بودم	شکر گفتن حجت بیجا نیست چون ندیدم در جهان جرم زانکه من خون سرشک افتاده ام هر که شد از زهر بخت دروید چون نماند شک گدازم بفرش از دلم آن سفره را بر زبان خرم من خواهم بنان برنا خوشش هر تو اگر کاغذین بختین است من ز کس دل کجا بندی خرم بهست عالم مدویم بس آ تا دکان خلق آزاد آدم من چنان روز خود را مانده ام چشم جان افت در جان حسین در گشتار پاک و سینه و وقت مرگ پس از آن جستی بجاصل کرده ام آخرم آن خشت زیر سر خند زود تسلیم کن از آنکه خاک پشته پایا و توانست نیست بجز حال اندیشی و درایت کار بس بود تر یا قن بخیل و بلند شک لب خرقه بد یا مانده نزد ظلمت خلوت روحی مرا همچنان کان پیر واد از خود خرم نفسه شوم بین گشتند ام که شدیم گوینده اشعار من بانه شان و خوشگویی از جو بشوی تو بخون از حرم من سوخته دارم جگر خوتا که به لاجرم زان می خورم تنها جگر که تو انجان هر در شکست شرفاعت گنج لایق من بسته هر تاسه اواری نیم کتابی را شش گس کرده ام تا بکنی من خوشین بیان مرا خواه نام بد کنند و خواه نیک توبه جبران ترا من بودم	نشین را دید که دل چایست بر سر خود فرو نشستم بے با پسین خون تر مری را ندادم بس بود تر یا قن بخیل و بلند تو کنم از خود با چشم خویش که گس جبر دل را همان خرم بس و این نام و آن ناخود شرم که شود و زنت هر غلظت نام هر دو خداوند خرم قوت جسم قوت روح من است در بیان صد بلا شاد آدم که هر آفاق و است افتاده ام نیت خود در دین بخت من گفت چون ره را ندادم و دیگر زنده بر چیده ام بس کفن ای درینا سر بر نوشته ام بر سر خاک بنابر جز در صغ می نباید انیت سودا محال او ازین بهتر طاعت دگر چون سپرد از دین کل علم نی همراه و در غم بکس نزد از خلق دوری بکرم نزد زهرت و سر غیبت من
---	---	--

حکایت آن پاک و سینه که گفت سی سال است که عمر بنحو دمی گذارم

پاک زینی گفت سی سال تمام چون بود آنکس که از کمر گذشت گاه میفرم چون شمع از این منظار آنکه از سیرین کند در من گاه از وجود کردم به هیچ سود چون توانم ندانم چه سود	همچو میگردم بر دوام همچو آن یکدم که اسمعیل داشت گاه میگردم چو بر نوبسار که بر دهر گز درون سینده راه آنچه کردم آنچه گفتم هیچ بود چون بدانم نوانم چه بود	همچو اسمعیل از خود ناپدید کس چه داند تا درین پیش از از فروغ شمع می بینم خوشی در خم چو گلان چو گوئی پیچ جا ایدرین نیست از کس ناریم این زمان جز تخم و جز بیچارگی	آن زمان کور ایبر سیس برید عمر او چون میگذارد و درو می نه بینی در مسرود آتش من ندانم هیچ از سر تا پیا عمر نایب گفت در بیکاریم من ندانم چاره جز بیچارگی
---	---	---	--

### حکایت دیدن جوامع مردمی شبلی را در خواب

چون بشد شبلی از بنی خراب چون مراد بن خورشید بن بدید خاقان چسپاره را هم ترا بے تنه بید و تنه بیجا صله هر چه کردم جمله تا وان آمده من ز کافیه مسلمان ماندم در ره شکم گرفتار آمده بنده را گرفت از راه هیچ هر که رویا با شکست جاست	بعد از آن دیش جوامع و خواب صفت و نوبت و سخن من بدید همچو مورنگت جا هم ترا بینوائی میقرار بے بید جان بلب عمرم بی پایان آمده و صیاب هر دو صبر آن مانده ام روی در دیوار پندار آمده می نیاسایم ز اشک آه هیچ گو یاکو در خور این منزلت	گفت حق با تو چه کرد آنچه گفت رحمتش آمد بران بچا گیسم من نمیدانم که از اهل چاهم عمر در خون جگر گذارشته دین ز تو تم رفتی دنیا گمشده نی مسلمانم نه کافر چونم بر من بیچاره این زویشکای دینوانی سوخت از آهیم گناه و آنکه او را دیده خونبارست	گفت چون شد در جهانم کاخ پس بشنود از کرم کیا ریم یا بچایم یا کد اسم یا کد ام بهره از عمر تابردارشته صورتم نامانده معنی گمشده مانده سرگردان و مضطرب دین ز راه افتاده را را هرگاه همه شکست شست دیوان سپاه کوبر و کورابر با باریست
--	--	---	--

عجز و افلاس آمدند اینجا متاع در دهی میرفت پیر کس را بهر هر که روان نقد حار سوال بر کشید آه دل پاک برفت یار با شک آه بسیار میست پاک کن از آه سخن جان من ره نایم باغ و دیوانم بشو عمر داند و تو بر دم بسر	دید از ور و حایان خلقه گر گفت چیست این نقد بر گویند ریخت اشک گرم بر خاک و برفت گر ندرایم هیچ این باریمست پس بشو از شک من دیوان من از دو عالم تخمته جانم بشو کاش که بر دیم صد عمر دگر	بود نقدی نیک راج در میان هر دو و حاش گفت ایمر و راه ما کنون از اشک گرم و آه مسرود چون رجو دارد اینجا شک آه میر و مگر آه و ره نمایانست بے نهایت در دول دارم تو تا در اندوهت بسری بر دمی	عمر داند از زمان و در دهی در وقت میگذشت اینجا بگاه بیم از یکدگر در راه درد بنده دار و این متاع اینجا بگاه دل چو دیوان جز سیه تابانست جان اگر دارم خجل دارم ز تو هر زمان در دگر می بر دمی
--	--	--	--



مانده ام از دست خود اندر زیر  
هم تن زندانیم آلوده شد  
بوسید زنده با مردان راه  
مستی آمد افک ریزان بقرار  
تبع کور اوید آید بر درش  
مست گفت ای خسته خاله یاد تو  
کز هر کس بستگی ای آبدی  
شیخ وصال افتاد از در داد  
مانده ام در چاه زندان تو  
هم تن زندانیم آلوده شد  
گرچه من آلوده در راه آیدم  
آنغریزی گشت فردا و بچال  
غرق او بدم زندان آمده  
روی آن دارم که نفروشی مرا  
چون نماند کرد تو هم خاک و  
چون نظام الملک در نزع اوقاد  
خاک آید ارب بحق آنکه من  
چون خریداری تو کردم بے  
وزوم آخر خریدار یکم کن  
یارب آدم یار یکم ده کنش  
چون سلیمان کرد با چندین حال  
گفت بر کوی بنم آخسته تر  
و پستی شستی که پیوند بخاک  
روی آن دارم که با چندین گناه  
تو کردم مطلقه اس که کرد کار

دست من اید تنگی من بید  
بیم دل غمت کشتم فرموده شد  
حکایت ابوسعید با مشت در خا تقا  
نادرون خائفه آشفته وار  
ایستاد از دو سبقت برش  
نیست نیخاد سنگیر کار تو  
سور در صدر امیری آمدی  
سرخ گشت از در و روز داد  
مانده ام در چاه زندان تو  
هم تن زندانیم آلوده شد  
گرچه من آلوده در راه آیدم  
آنغریزی گشت فردا و بچال  
غرق او بدم زندان آمده  
روی آن دارم که نفروشی مرا  
چون نماند کرد تو هم خاک و  
چون نظام الملک در نزع اوقاد  
خاک آید ارب بحق آنکه من  
چون خریداری تو کردم بے  
وزوم آخر خریدار یکم کن  
یارب آدم یار یکم ده کنش  
چون سلیمان کرد با چندین حال  
گفت بر کوی بنم آخسته تر  
و پستی شستی که پیوند بخاک  
روی آن دارم که با چندین گناه  
تو کردم مطلقه اس که کرد کار

### حکایت در گفتار عزیز

گر کند در دست شتر از تن  
پا و سر گم کرده حیران آمده  
خلعت افضل تو در پوشی مرا  
بگذران از هر چه کردم خرب و  
کای فرو مانده چه آرد کز راه  
باد و کف خاک در گاه توام  
زین همه آلودگی پاکم بے  
آفریدن را بیکانم چون سزا

### حکایت نظام الملک و روم نزع

هر که ایدم که در از تو سخن  
هرگز نت نفرو ختم چون هر خص  
یاری یاران توئی یار یکم کن  
کان دهم جز تو نخواهد بوس  
در همه نوعی خریدارش شدم  
من خریداری تو آخو شتم  
آزنان کان و توان پاکم کن  
تو مرا دینی ده آن ساعت دست

### سوال کردن سلیمان از موریات جواب

تا که این کل بنم آخسته تر  
منقطع کرد امید از کائنات  
بیج بار و هم یار بے یا که  
حکایت ابوسعید و منه در جام با خاد  
داد آن ساعت جوابش مویک  
پس پیش خشت آخر رسد من  
چون خاک آردم من گشته رسد  
حکایت ابوسعید و منه در جام با خاد

دشمن با یکم که در جز تو دست  
عشق من کز حبس گاه آدم  
پور روزی در میان شاقه  
گریه بدستی آغاز کرد  
از چه میگویی بن ده دست خیز  
سر فرو برده مرا با او گذار  
نیستم من در شمار تو برو  
افتادم و سنگیر من تو باش  
دشمن چاه که در جز تو دست  
هم دل غمت کشتم فرموده شد  
عشق من کز حبس گاه آدم  
گویم از زندان چه آید سوا که  
بنده و زندان را توام  
در سلیمانی فراخام برے  
را بیکانم که بیا مریه روت  
گفت آنکی میروم در دست باد  
یاری او کردم و یارش شدم  
هرگز نت روز کس نفرو شتم  
می حقیقتا نند دست از خاک کن  
تا که مدام من فضل تو پست  
پیش من لنگ زنجیر من حوال  
گفت خشت و این و کوزنگ  
تو گردان که فضل از من  
بیج بار و هم یار بے یا که  
در گذر از هر چه کردم خرب و



بوسید منہ در حسنا م بود شیخ را گفتا گر ای پاک جان این جوانی بود بر بالای او خالقا پرور و کار انصاف فایده سلطان توئی و مبادات چون بتوفیق تو میبوشم کتاب منت ایزورا و حیدر شمسار دل که طوطی شکر خوان فطانت بس در و بی نهایت از خدا آنکه باشد این در و خوش انما از سلف بوسه او گنگر چون نقال از درد در پاکش در صفا و ذوق و در آسایشی	کاشکش افتاد و دی غلام بود تا جو اندری چه باشد و جان کاشکش افتاد اندر پای او پاوشا با کار سازا و کراما در جو اندری نیانی در صفات	شیخ شیخ آورد و با بازی او شیخ گفتا شیخ پنهان کردش چون باذاتی خوش اقرار کرد چون جو اندری خالی عکس شوخ و شیرین و در گزارد	جمع کرد آن جمله پیش نوی او پیش چشم خلق تا آوردن دست خوش خوش شد تا کم تنفقا کرد هست از دریا فکلت کینه شوخ و ماکشیش چشم ما بسیار ختم شد و الله اعلم بالصواب
فصل پنجم کتاب			
هم سپاس او را و شکر آفرینکار ست عشق و حیدر شمسار پادیر جان رسول مجتبی مرهم و درد و دای جان ما تا به بیدار و سوز او گنگر و اتفاق ختم این بخشید او و بعد از خوش وقت رنجش شدی گفت عطا از هر دو انجن	جان ما در بوستان حمد تو در مقام عجز و حیران آمده آن نعت و نعمت الله کردی جان کبلی شفیقه در کثرت همچنان دل در تحیر فرد بود روزی سه شنبه بوقت سحر پانصد و شصت و سه بگذشت سال گر تو هم روی بخیرش یاد کن	والد دست از صفات مجتبی هم سرافقتش بدندان آمده داد لا تحسرو بسوز و درد او ای رسول او نشسته و پیر است گاه اندر حمد و کاسه در و بود بیتهم روزی بد از ماه خدا چون تاریخ رسول خود بجلال	و از دست از صفات مجتبی هم سرافقتش بدندان آمده داد لا تحسرو بسوز و درد او ای رسول او نشسته و پیر است گاه اندر حمد و کاسه در و بود بیتهم روزی بد از ماه خدا چون تاریخ رسول خود بجلال

تاریخ طبع از ابو ناظم مولوی محمد حامد علی خان حامد خلیف حافظ غلام علی صاحب شاه آبادی مطبع بڑا			
کتابی درین مطبع نام آور ابین قابل سیر مطبوع گشته بلاروی انکار حامد گفتم	تاریخ چون فکر کردم گشتش چنان منطق الطیر مطبوع گشته چنانچه	در مطبع خیر مطبوع گشته چنانچه	

### خاتمه الطبع

الحمد لله الذي جعل في هذا الكتاب لاجاب فيض انصاف و شجوه و نماز کن و مانع صوفی مشربان بنصاف  
منطق الطیر نتیجه طبع با وقار حضرت فخریه الدین عطا رحمة الله الغفار که رساله البیت عجیب است و مقابله است  
در مطبع فیض منبع عالی بنات علی القاب شمیره روزگار گشتی فو لکشتور صاحب سی ای ای دام اقباله الی مطبع  
ادوها اخبار واقع کانفور صانه الله عن شتر الله هو با هتمام منصرم کامل مثنی بجلوان یال صاحب آفل عین طبع  
در ماه نومبر سال ۱۳۸۴ م بار چهارم بجلایه طبع محکم گروید